صادق هدایت



پروین دختر ساسان

و «اصفهان نصف جهان»



صادق هدایت

پروین دختر ساسان

به‌همراه

اصفهان نصف جهان

مرگ

سامپینگه (متن فارسی ـ فرانسه)

هوسباز (متن فارسی ـ فرانسه)



چاپ سوم ـ ۱۳۴۲



چاپ این‌کتاب در تیرماه ۱۳۴۲ در چاپخانهٔ اطلاعات بپایان رسید

عنوان نوشته‌های صادق هدایت درچاپ جدید

انتشارات امیرکبیر

	محل و تاریخ چاپ
۱ـ فوائد گیاهخواری	برلن ۳۰۶
۲ـ زنده‌بگور (مجموعهٔ داستان)	تهران ۱۳۰۹
۳ـ پروین دخترساسان (و «اصفهان نصف جهان» تهران ۱۳۱۱) (بهمراه کتاب «انتظار» ازحسن قائمیان)	تهران ۱۳۰۹
٤ـ سه‌قطره خون (مجموعهٔ داستان)	تهران ۱۳۱۱
٥ـ سایهٔ روشن (مجموعهٔ داستان)	تهران ۱۳۱۲
٦ـ علویه‌خانم (و «ولنگاری» ۱۳۲۳)	تهران ۱۳۱۲
۷ـ نیرنگستان	تهران ۱۳۱۲
۸ـ مازیار (با م.مینوی)	تهران ۱۳۱۲
۹ـ وغ‌وغ‌ساهاب (با م.فرزاد)	تهران ۱۳۱۲
۱۰ـ ترانه‌های خیام	تهران ۱۳۱۳
۱۱ـ بوف کور	بمبئی ۱۳۱۵
۱۲ـ سگ ولگرد (مجموعهٔ داستان)	تهران ۱۳۲۱
۱۳ـ گزارش گمان‌شکن	تهران ۱۳۲۲

فهرست

پروین دختر ساسان

این پرده در بحبوحهٔ جنگ عربها با ایـرانیان در حدود سنهٔ ۲۲ هجری در شهر ری (راغا) نزدیك تهران کنونی می‌گذرد ساختمان خانه ، پیرایش و درون آن همه مربوط به شیوه دورهٔ اخیر ساسانی است.

بازیگران

بهرام ــ نوکر ، در حدود ۵۰ سال دارد کلاه نمدی زرد ، رنگ لباس آبی‌آسمانی بلند ، شال ، شلوارگشاد ، کفش بدون پاشنه ، ریش و سبیل سفید ، موهای پاشنه نخواب ، آستین گشاد کمر چین . ترسو ، مؤدب ، بزبان عوامانه حرف میزند .

چهره‌پرداز ــ ٤٥ سال ، بزرگ منش ، اندام خمیده موهای خاکستری پر پشت روی دوش‌های او ریخته جامه ابریشمی خـاکستری با نقش ونگار بهمان رنگ ، کمر بندی پهن گره خورده و شرابه آن از پشت او آویزان است ، آستین تنگ و چسب دست ، دامـن بلند چین خورده ، شلوار بلند و گشاد چین های بزرگ دارد، دهنه آن خفت مچ پا کفش بندی نك باریك نرم بدون پاشنه با وقار مرموز و با ایما و اشاره .

پروین ــ دختر چهره پرداز ، ۲۰ ساله بلند بـالا رنگ مهتابی گیسوی خرمائی بلند تابدار شانه کرده ، جـامه بلند ابریشمی نازك تا روی مچ پایش افتاده و پـائین آن چین هـای بزرگ می خورد ،

آستین گشاد دهانه تنگ سینه باز ، گوشواره ، گردن بند مروارید ، النگو ، نوار ابریشمی برنگ لباس روی پیشانی او بسته شده و دنباله پهن آن از پشت سر بشکل دستمال گردن آویزان است ، کمر بند پهن دنباله آن نیز از پشت موج میزند ، کفش پارچه‌ای برنگ لباس ـ ساده صدای‌رسا ، لوس ویکی یکدانه با پدرش.

پرویز ـ نامزد دختر ، ۲۵ ساله جامه « سواران جاویدان » در بر دارد کلاه خود گرد ، موی سیاه چین داده ، فر زده ، تیر و کمان ، قداره ، موزه سرخ ، بندی کوتاه پیش سینه لباس او بتوسط دو قلاب بسته میشود تسمه تیر دان از روی آن می‌گذرد ، همه آنها با فرو شکوه مطمئن و دلیر.

چهار نفر عرب ـ عبا های پاره بخود پیچیده روی آن بکمرشان نخ بسته‌اند صورت‌ها سیاه ، ریش و سبیل سیاه زمخت ، سر و گردن را با پارچه سفید و زرد چرك پیچیده‌اند پاها برهنه غبار آلود شمشیر ها مختلف ـ درنده ترسناك داد و فریاد می‌کنند .

سرکردهٔ عربها ـ کوتاه ، شکم پیش آمده ، گردن کلفت سبیل و ریش توپی ، چین میان دو ابرو عمامه بزرگ گوشه آن آویزان است لباده بلند ساده منزی دار ، شال پهن ، خنجر کوچکی بکمرش پای لخت ، نعلین ، زیر شلواری سفید ، صورت سیاه ترسناك ناشی خودش را میگیرد.

ترجمان عرب ـ ٤٠ ساله ، چپیه اگال ، عبای‌زرد رنگ ، جامه سفید بلند شال ، کفش، جوراب ساقه کوتاه ، شمرده و غلیظ حرف میزند .

پرده نخست

دست چپ سه کنج ایوان پهنی به شیوه ساختمان ساسانی و هخامنشی پیداست . دارای دوستون کله اسبی کوتاه ، پایه‌های آن چهار گوشه روی نبش دیوار پائین ستون و کمر آن نقش و نگار هـای پخش قهوه‌ای رنگ دارد . ایوان تا زمین دو پله میخورد . دو در چوبی منبت کاری شده پیداست . قالیچه ابریشمی برنگهای زننده روشن روی ایوان افتاده ، میز کوتاه کهنه و چهار پایه کوتاهی جلو آن گذاشته شده دست راست کنار ایوان درخت بزرگی دیده میشود . جلو ایوان تپه گل کمی دور تر دور نمای باغ دره و کوتاه دماوند نمایان میباشد . در دست چپ نیمه بـاز است . ۱

۱

بهرام جاروب بدست گرفته پائین ایوان را می روبد می‌آیـد جلو ایوان با خودش زیرلب حرف میزند.

۱ــ تا اندازه‌ای‌که‌در دسترس نگارنده بوداین پرده‌را با وقایع‌تاریخی مطابقت‌داده همچنین سپاسگزار آقای‌کاظم‌زاده ایرانشهر میباشم‌که دراین قسمت کمك‌گرانبهائی باینجانب کرده‌اند . ص.ه .

بهرام ـ این هم زندگی شد؟ از سپیده بامداد تا شام جان میکنم کار میکنم چه دلخوشی . . . ؟ آن اربابمان نمیدانم چه میکند . . ؟ چرا نمیگذارد برود ؟ همه آنهائی که دستشان بدهنشان میرسد گریخته‌اند او مانده میخواهد بدست این تازیان نابکار بیفتیم . . . . هر روز کاغذ پاره این‌ـ جا هم افتاده (خم شده از روی ایوان کاغذ را بر داشته گنجله میکند پائین می اندازد) امان از دست این چهره پردازی . . . آری اینجا مانده تا چهره تازی ها را بکشد . . . ! اگر نان و نمکشان را نخورده بودم و چندین و چند سال نبود که در خانه آنها هستم یك روزبیشتر پیششان نمیماندم میرفتم پی کارم . نمیداند که همهٔ مردم از این شهر گریخته‌اند ؟ امروز فردا باز هم جنگ در میگیرد چه خاکی بر سرمان بریزیم ؟ گمان میکند . . .

در دست چپ باز شده پیر مرد چهره‌پرداز می‌آید بیرون .

چهره‌پرداز ـ چه کار میکنی ؟ باز دیگر چه شده با خودت زمزمه میکنی؟

بهرام ـ میخواهی که چه بشود ؟ ولم کنید دست از سرم بر دارید مگر دیشب نگفتم که در شهر همه میگویند همین روزها جنگ در میگیرد . همهٔ سپاهیان را سان می‌بینند . همهٔ توانگران از دو ماه پیش به چین و توران گریخته‌اند . نمیدانم چرا شما مانده‌اید؟ جنگ است شوخی نیست مردم دسته دسته میگریزند ، تنها جوانان برای جنگ کردن مانده‌اند .

چهره پرداز ـ دیروز پرسیدی ؟ آیا راه گریز هست ؟

بهرام ـ پرسیدم . . ! مگر بشما نـگفتم کـه راه نیست ؟ رفتم دیدم بچشم خودم دیدم در جاده ها پیر مرد ها ، زن و بچه های گرسنهٔ ایرانی دیده میشوند که چیز های خودشان را در ارابه های کوچك گذاشته جلو خودشان میکشند و پس ماندهٔ گله و رمه شان را میبرند ، میروند، نمیدانند بکجا . راه هـا بند است . در میان راه پیر ها از پا در میایند می میرند مادر هـا دست بچه های خودشان را گرفته از روی سنگلاخ و گرد و غبار جاده ها میگذرند . همه جا شلوغ و کسی بکسی نیست ، همه مردم گرسنه‌اند ، اگر تازیها ما را نکشند از گرسنگی خواهیم مرد، در شهر میگفتند تازیها امشب شهر را غا را میگیرند میدانی دختر ها را میفروشند ؟ [1] دخترت را چه کار میکنی ؟ تنها دلم برای او میسوزد . دختر مـن هم هست من او را بزرگ کردم و از آب و گل در آوردم . همه‌اش دلم برای او میسوزد.

چهره پرداز انـدیشناك ـ دخترم را چه بکنم ؟ پرویز هم نیامد به بینم چه کرده .

بهرام ـ گفتم که منهم همه‌اش در اندیشه دختر هستم . چندی است که اندیشناك و گرفته است دیشب تاریکی در باغ گردش میکرد، من او را میپائیدم . رفت کنار آبشار روی تخته سنگی نشست سر را ما بین دو دستش گرفت گریه میکرد . جگرم آتش گرفت ولی از دست من و شما چه برمیاید ؟

چهره پرداز ـ راست میگوئی نمیدانم چه کار بکنم ؟

---

۱ ـ مطابق اسناد تاریخی فروش دختران ایرانی بدست عربها معمول بوده است.

بهرام - من همه اش شور او را میـزنم و گرنه گمان میکنید برای خودم است ؟ اینهمه جوانان ما کشته شدند پسرت را یادت رفته ؟ برادر کوچك مرا هم کشتند، جان من چه ارزشی دارد ؟ این یك بدبختی است که بما رو کـرده و بسر همه مان آمده من که دارم دیوانه میشوم صد سال پیر شدم شما را هر که ببیند میگوید ۷۰ سال دارید.

چهره پرداز - همه کار هایت را کنار بگذار برو شاید پرویز را پیدا بکنی سواران جاویدان را که میدانی ؟

بهرام - مگر دو سه بار بسراغش نرفتم ؟ دخترت مرا پنهانی شما فرستاد میدانم کجاست، دور است. دماوند را می بینی (اشاره بکوه) آنجاست.

چهره پرداز - برو برو پر چانگی را کنار بگذار میروی میپرسی ومیگوئی هرچه زود تر بیاید بما سری بزند.

بهرام ازباغ میرود بیرون، چهره پرداز دستها را به پشت‌زده چند قدمی بدرازای ایوان راه میرود سرفه کرده صدا میزند.

۲

چهره پرداز - پروین . . . پروین . . .

در دست راست باز شده دختر وارد میشود بهم نگاه میکنند .

چهره پرداز - نشان افسردگی در چهره تو می بینم بگو ببینم چه شده ؟

پروین - چرا که افسرده نباشم ؟ مگر نمیدانی که تازیان نزدیك میشوند، ما چه خواهیم کرد ؟

چهره‌پرداز قدم میزند متفکر ـ راست است با این تازیان که دشمن یزدان و آفت جان هستند من هم پیوسته اندیشناکم ولیکن از دست ما کاری ساخته نیست چه میشود کرد؟ چندین ماه است که میجنگیم ، این جنگ سوم است. توشه ما به ته کشیده ، مردم همه گرسنه هستند. تاکنون ایستادگی کرده‌ایم. مترس ، خدا بزرگ است این باره پیروزمند خواهیم شد. مگر نشیندی هیچ دو نیست که سه نشود ؟ لشکر ما آراسته است کاری از پیش نخواهند برد. در شهر های دیگر که بدست تازیان افتاده شورش کرده‌اند. اگر ما بتوانیم دو سه روز دیگر ایستادگی بکنیم دیلمیان [1] با توشه و اندوخته بکمك ما خواهند آمد . . . نه، شهر راغا بدست دشمن نمیافتد آتش یزدان از ما نگاهداری خواهد کرد [2] تو بیهوده بخودت آزار مده.

پروین ـ جنك . . . کشتار . . . خون . . !

چهره پرداز با حرارت ـ هر چه در راه جنگ با تازیان داده باشیم کم است ایران چندین بار میدان تاخت و تاز بیگانگان شد هیچکدام به اندازه تازیها بما چشم زخم نزدند. هستی مارا بباد دادند ، دزدیدند ، آتش زدند ، کشتند. آه‌تو نمیدانی . . . تو هنوز بچه بودی که گریخته آمدیم به راغا. من این خانه را دور از هیاهو و جنجال گرفتم تا دل آسوده چهره پردازی بکنم. اگر همان دستگاه پیش برپا بود من یکی از چهره پردازان دربار بودم . . . همه این پرده هائی که

۱ ـ بقول‌تاریخ نویسان‌اهالی دیلم‌بااهالی ری‌در جنگ باعرب‌هادست‌بیکی شده بودند. ۲ ـ آتشکده ری‌معروف بوده.

کشیده‌ام از زیبائی تو دارم . . . (سرفه) اکنون هنگام پیری و رنجوریم رسیده. این پرده‌ای که از روی تو میکشم انجامین کار من خواهد بود چون میدانم که نامزدت پرویز دیر یا زود تو را بزنی میبرد آنگاه چهرهٔ دلنواز تو از من دلداری خواهد کرد . . . خودت را آماده بکن دو روز دیگر بیشتر کار ندارد ، پرده به انجام میرسد . بیچاره مادرت ترا چه دوست داشت هنوز یادم است هر روز آنجا نزدیك آبشار در آن میدانگاهی باتو بازی‌میکرد.

پروین ـ همیشه بچگی مرا یاد آوری میکنی . امروز دیگر بچه نیستم ، کاش بچه مانده بودم و این روز ها را نمیدیدم .

چهره پرداز ـ برو چنگ را بیاور میروم دست بکار بشوم ، اکنون بهتر ازاین سر گرمی نداریم .

دختر از در دست راست میرود بیرون ، پیر مرد رفته روی چهار پایه جلو میز می نشیند از کشو میز یك لوله کاغذ ، دو . پیاله کوچك و چند تکه رنگ خشك بیرون میاورد ، دستمال چرکی که رویش لکه های رنگ است جلو خودش میاندازد دختر میاید چنگ بزرگ و زیبائی در دست دارد آنرا بزمین گذاشته نیم‌رخ می‌نشیند جلو پدرش پشت به باغ.

پروین ـ میدانی سگمان ناخوش شده ؟

چهره پرداز ـ راشنو را میگوئی ؟ دیشب شنیدم همه‌اش زوزه میکشید امروز هم نیامد پیش ما . بهرام که آمد میگوئی ستور پزشك را بیاورد این سگ بهترین دوست وفادار من است .

دست برده یك تکه رنگ طلائی برداشته روی سنگ مرمر

کوچکی که روی میز است میساید .

چهره پرداز ـ راستی چندی است که پروین بسراغ ما نیامده ، بهرام را پی او فرستادم . راه دور است گمان میکنم برای سر شب بیاید سر او به لشکر آرائی گرم است . اگر بتوانیم آزادی خودمان را نگاهداریم و رفته رفته شهر های* خودمان را از چنگ‌تازی‌ها بیرون بیاوریم آنگاه با یکدیگر بر میگردیم به اکباتان در آنجا جشن بزرگی گرفته تو را میدهم به پرویز . در یکجا خانه میگیریم نمیخواهم از تو جدا بشوم میدانی که توبزرگترین امید و دلخوشی زندگانی من هستی .

دختر مات جلو ایوان را نگاه میکند .

چهره پرداز همینطور که مشغول سائیدن است ـ چـرا امروز چنگ نمیزنی ؟ از آن آواز های روانبخشی که بلد هستی بنواز ، باربد را بزن .

دختر بحالت خسته چنگ را از پهلوی خود برداشته نوای سوزناك و دلخراشی را می نوازد [1] چهره پرداز رنگ را بزمین میگذارد اندکی بساز گوش میدهد لوله کاغذ را باز میکند نگاهی بدختر و نگاهی روی کاغذ میکند .

چهره پرداز ـ پای چپ را کمی دراز بکن . . . یك خورده بیشتر ـ آهان اینجوری خوبست.

سپس سیمای جدی بخود گرفته رنگ را با نوك قلم مو برمیدارد روی کاغذ دیگر آزمایش کرده میگذارد روی پرده خودش .

---

۱ ــ میشود «شهرآزاد» تصنیف ریمسکی کرساکوورا بزند.

Scheherazade – Rimsky Korsakow.

چهره پرداز ـ نمیدانم چرا امروز دستم پی کار نمیرود ، تو ساز بزن .

عکس را می اندازد روی میز در این بین صدای کلون در باغ می‌آید . دختر رویش را بر میگرداند می‌بیند پرویز است چنگ را نیمه‌کاره بدیوار تکیه داده از جا بر میخیزد پیر مرد سر را بلند میکند .

پرویز ـ انگشت سبابه را جلو صورت نگاهداشته ـ روژ گاریاك .

چهره پرداز ـ روژ گاریاك ، خیلی خوش آمدید بهرام را ندیدند ؟ او را پی شما فرستاده بودم .

پرویز ـ نه او را ندیدم خیلی گرفتارم همه کار هایم را بزمین گذاشتم آمدم ببینم شما چه کرده‌اید .

چهره‌پرداز ـ راست است که میگویند دل بدل راه دارد ، اندکی نمیگذرد که از شما سخن بمیان بود . . . بخواست یزدان تندرست هستید ، زخمی که نشده‌اید ؟ چرا زودتر بدیدن ما نیامدید ؟ بگوئید چه میکنید ؟ چه تازه‌ای از جنگ دارید ؟ بفرمائید بالا بنشینید .

پرویز آمده کنار ایوان جلو دختر و پیر مرد می نشیند ـ همینجا خوبست .

دختر کمی دورتر نشسته چین های دامن خود را مرتب میکند .

پرویز به دختر ـ چرا دست نگاهداشتی ؟ خواهشمندم بنوازی دیری است که سوای هیاهوی جنگ ، غریو شیپور ،

چکاچاک شمشیر و ناله زخمی‌ها آواز دیگری بگوشم نرسیده.

پرویز به چهره‌پرداز ــ ببخشیداز بس که گرفتارم . آمده‌ام خدا نگهداری بگویم . همین امروز و فردا با لشکر تازیان دست بگریبان میشویم نمیدانم کی آزاد خواهیم شد . تاکنون ایستادگی کرده‌ایم . من همه‌اش دلواپسی شما را دارم . بارها بشما گفتم که از این شهر بگریزید این تازه های ناگواری که هر دم میرسد برای ناخوشی شما و دخترتان خوب نیست هنوز هم دیر نشده من میتوانم راه گریز را آماده بکنم .

چهره پرداز به پروین ــ برو یك چیزی برای مهمان بیاور.

دختر برخاسته از در دست راست بیرون میرود .

۳

چهره پرداز ــ سر خود را نزدیك پرویز برده ــ مگر خدای نخواسته تازه بدی دارید ؟ پیش‌آمد ناگواری رخ داده ؟

پرویز ــ دیروز کنکاشگر [۱] ما میگفت لشکر بی‌ــ شماری بتازگی آهنگ راغا را کرده امروز یا فردا میرسد اگر به سپاهیان ما تا فردا کمك و توشه نرسد کارمان زار است مردم همه از گرسنگی میمیرند .

چهره‌پرداز ــ دیگر چه میگفت ؟ من شنیدم در شهرهای دیگر به تازیان شوریده اند همه جا ها شلوغ کرده اند .

پرویز ــ شورشیان را دستگیر و سرکوب کرده‌اند یکی

۱ــ جاسوس

دو از انجمنهای زیر زمینی که کنکاش میکرده‌اند تازیان پیدا کرده‌اند لشکری که بکمك ما از دیلمستان میامده جلوبر شده ما از همه جا جدا مانده‌ایم دور و پرت افتاده‌ایم بدون زور جلو لشکر خونخوار دشمن ، تازیانی که از هیچ پستی و درندگی رو بر گردان نیستند ، درنده‌ترین سر کرده خود را خلیفه برای ما فرستاده این جنگی است که برای مرگ و زندگانی خودمان میکنیم و سر نوشت بچه‌ها و زنهای ما بسته به‌آنست .

چهره‌پرداز ـ این سرکردهٔ آنها نیست که خونخوار است ، خلیفه است که دستور کشتار و فروش زنها را داده تا در تباه کردن آئین مزدیسنی از هیچگونه جور و ستم کوتاهی نکند. نگذارند سنگ روی سنگ بند بشود . گوئی دسته‌ای از اهریمنان و دیوان تشنه بخون هستند که برای بر کندن بنیان ایرانیان خروشیده‌اند . اکنون انگره مانیو و دیو خشم سرتاسر کشور ما را گرفته در همه جا خونریزی و ستمگری فرمانروائی دارد . . . از دیرگاهی است که ترسائیان ، زروانیان ، مانویان و مزدکیان رخنه در کیش آشوئی انداخته‌اند و تخم دوئی و بیگانگی مابین مردم کاشتند ناسازگاری آنها پیشرفت تازیان را آسان کرد. (سرفه)

دوباره میپرسد ـ آیا خیلی کشته‌اند ؟

پرویز با حرارت ـ شما نمیدانید چه میکنند باید دید... باید دید . . . این جنگ نیست کشت و کشتار است . . . آنها جلو می‌آیند می کشند هنگامی که همه را سر بریدندوشمشیر ـ

های آنها از خون سرخ شد آتش می‌آورند و میسوزانند . کاشانه‌ها را چپو میکنند زنها را میبرند باید دید همه آبادیهای ما با خاك یکسان شده یك بیابان درندشت از ویرانه‌ها دود بلند میشود جویهای خون سرازیر شده .

چهره‌پرداز ـ از هنگام جهانداری مهابادیان تا کنون بکشور ایران چنین گزندی نرسیده بود گوئی فرمانفرمائی هرمز سپری شده اهریمنان و دیوان بر بنگاه او جایگزین شده‌اند . آنان کوشش میکنند زبان ، آئین و هستی ما را بر اندازند و به بهانهٔ آوردن کیش نوین و دست آویز شدن به آن از هیچگونه جور و ستم خود داری نمیکنند . اماج آنها کشور گشائی است و لشکریانشان مانند ملخی که بر کشت زار گندم بزند روی آبادی‌های ما ریخته همه را وادار کردند تا آئین آشوئی را رها کرده وگرنه باج بپردازند دسته‌ای آب و خاك نیاکان را بدرود گفته بکشورهای بیگانگان کوچ کرده‌اند. تازیان بیابان نورد سوسمار خوار که سالها زیر دست ما بودند و بما باج میپرداختند . . !

٤

در این بین پروین با سینی نقره‌ای‌که در آن دو پیاله قلمزده گذاشته شده میآید روبروی آنها بزمین میگذارد .

پروین ـ این پالوده‌ای‌است که خود درست کرده‌ام .

پرویز جام را برداشته میچشد ـ به به چه خوشمزه است دیری بود که من پالوده نخورده بودم .

پروین ـ هنوز از جنگ سخن بمیان است.

پرویز سر خود را تکان میدهد .

پروین ـ آیا نمیشود با تازی‌ها آشتی کرد تا کی میتوانیم ایستادگی بکنیم ؟ یك مشت مردمان این شهر چگونه میتوانند جلو آفت بنیان کن تازیان را بگیرند ؟

پرویز ـ با لبخند تمسخرآمیز ـ آشتی بکنیم ؟ . . . شهر را پیشکش آنها بکنیم ؟ آشتی . . . آنها هستی ما را به باد داده‌اند مگر نمیدانی در شهر های دیگر چه میکنند ؟ پیشنهاد خواهند کرد کیش آنان را پیروی کرده آتشکده ها را بدست خودمان ویران بکنیم آئین آشوئی را از بیخ و بن بر اندازیم زبان خودمان را از دست بدهیم . . . راست است که ما یك مشت مردم بیشتر نیستیم ولی سرنوشت ما و چشم امید نیاکان و آیندگان ما بآن دوخته روان گذشتگان بما نفرین خواهد کرد . اکنون مردانه میجنگیم اگر پیش بردیم چه بهتر و گرنه بروز دیگران خواهیم افتاد . . . از جلو دشمن بگریزیم ؟ هرگز ، این ننگ را بکجا پنهان بکنیم ؟ تا انجامین چکۀ خون خودمان را در راه آزادی خواهیم ریخت . زمین نیاکان را به اهریمنان واگذار بکنیم ؟ هرگز اگر سرنوشت ما این است که کشته بشویم جلو آن سر فرود می‌آوریم اکنون ستاره بخت ما زیر ابرهای تیره و تار پنهان است .

چهره‌پرداز ـ نه نژاد ایرانی نمیمیرد ما همانی هستیم که سالیان دراز زیر تاخت و تاز یونانیان و اشکانیان بودیم در انجامش سر بلند کردیم زبان رفتار و روش آنان با ما جور نیامد چه برسد باین تازی های درنده لخت پاپتی که هیچ از

خودشان ندارند مگر زبان دراز و شمشیر . هنوز درشهر ها شورش بر پاست نه اینکه من آزموده تر هستم ؟ پیش آمد های روزگار است نباید نا امید شد .

پرویز – پس از جنگ نهاوند و شکست ایرانیان کشته شدن سرداران بزرگ و از هم گسیختن سپاهیان بخت ما واژگون شد پرچم کاوه بدست آنان افتاد .

چهره پرداز – تازیها را تنها چیزیکه پیروزمند میکند کیش آنهاست که برایش شمشیر میزنند . سرداران آنها گفته اند اگر بکشید یا کشته بشوید میروید بــه بهشت پس از آن هوی و هوس آنهاست برای بچنگ آوردن زنان ایرانی ، پول وخوشی ها از چپو و کشتار هیچ باکی ندارند و بهشت را روی زمین دیدند این مردمانی که زیر آفتاب سوزان عربستان سوای سوسمار و خرما چیز دیگری گیرشان نمیامد ، همه خوشیها را در ایران چشیدند مرز و بومآبادیها و کشتزار ها را ویران کردند ، سرا ها بارگاههای شاهنشاهی همه بیغوله و پناهگاه جغد و بوم شد . . . آتشکده ها را با خاك یکسان کردند همه نامه های ما را سوزانیدند چون از خودشان هیچ نداشتند دانش و هستی ما را نابود میکنند تا بر آنها برتری نداشته باشیم و بتوانند کیش خودشان را به آسانی در کلــه مردم فرو بکنند . . . همه آن فر و شکوه نیست و نابود شد . . . شهر های پیشین را کسی نمیشناسد گویا مرغان هوا ترسیده بکشور های دیگر رفته اند . . . بوستانها پایمال شده مرده ها روی زمین خوابیده‌اند . . . دیگر در بته های گل سرخ پرندگان آشیانه نمیسازند . آسمان

اندوهگین و گرفته است ، یك کفن تیره روی همه را پوشانیده . دستهٔ کلاغان گرسنه روی آسمان پرواز میکنند ، سر چشمه ها خشك شده ، چمن زار ها پژمرده، مرز و بوم جان میکند میرود بمیرد. (سکوت)

چهره پرداز دوباره‌میگوید ـ بگوئیدبدانم آیا امیدپیروزی‌هست؟

پرویز ـ نا امید نیستم من بافر خان [۱] و چند تن دیگر به پاسبانی سفید دژ گماشته شده ایم . . دور از شما نیستیم ولی میخواستم پیش از همه چیز بدانم آیا شما در همینجا خواهید ماند یا نه ؟ گمان میرود در همین نزدیکی جنگ سختی در بگیرد بهتر آنست که بشهر دور تری بروید و از میان این داد و غوغا ها و تازه های ناگواری که هر دم میرسد دور بشوید هنوز هم نگذشته .

پروین ـ بکجا برویم ؟ راه نیست پدرم ناخوش است.

پرویز ـ نه ، نه، میگویم همین امشب راه بیفتید اگر چه خیلی گرفتارم ولیکن باز به کار های شما رسیدگی خواهم کرد و خودم میمانم تا انجام جنگ چه بشود!

چهره پرداز سر را تکان داده ـ اکنون خیلی دیر است راه ها گرفتند هرگاه در همین نزدیکی جنگ در گرفت وما پیروزمند شدیم که همینجا خواهیم ماند و اگر خدای نکرده سپاهیان ما شکست خورد خودت را زود بما برسان باهم بکشور بیگانه یا شهر دور تری خواهیم رفت.

پرویز دست دراز کرده دست چهره پرداز را فشار میدهد چشمش

۱ـ بقول‌مارکورات فرخان سردار ایرانیان درجنگ ری‌بوده.

میافتد به کاغذی‌که جلو او روی میز است.

پرویز ـ چه کار تازه‌ای در دست دارید؟

چهره پرداز کاغذ را برداشته میدهد بدست پرویز ، او نگاه میکند میبیند چهرهٔ پروین است با چشمهای درشت خیره موهای تاب دار اندام کشیده چابك با رنگهای زننده‌ای بهم آمیخته شده زمینهٔ آن شلوغ پر از گل و بته سایه ها و بر جستگی‌های دور تن را جلوه میدهد دهان نیمه باز لبخند افسرده‌ای زده‌با دست چپ چنگك را نگاهداشته و با انگشت دست راست سیم را میکشد. پرویز نگاهی بدختر می کند کمی نقاشی را دور می‌برد .

پرویز بنقاش ـ چه کار زیبائــی ! . . . خیره کننده است این بهترین شاهکارتان است . . آیا میتوانم از شما خواهشی بکنم ؟

چهره پرداز ـ بگوئید .

پرویز ـ آیا میشود این پرده را به بنده بسپارید ! . . .

در هنگام کار زار از من دلداری خواهد کرد پس از انجام جنگك آنرا پس خواهم داد.

چهره پرداز ـ پیشکش میکنم ببرید تا دخترم از من جدا نشده بیمی ندارم این چهره مال روز های تنهائی من است .

پرویز کاغذ را لوله کرده در جیب میگذارد ـ میدانید که خیلی گرفتارم باید به سنگر بر گشته بکار هایم رسیدگی بکنم اگر توانستم فردا يك سری بشما خواهم زد خودتان را آماده بکنید هر چه دارید ببندید شاید بتوانم با يك ارابهٔ جنگی شما را روانه بکنم .

چهره پرداز برخاسته ـ دست یزدان بهمراهتان میروم شما

را کمی تنها میگذارم تا بدلخواه گفتگو بکنید میدانم به جوانان در میان پیران خوش نمیگذرد من هم روزگاری جوان بودم ! . . .

پرویز ـ خدا نگهدارتان باشد.

۵

چهره پرداز در کارگاه خود رفته در را از پشت می بندد دختر و پرویز میروند پائین ایوان لحظه‌ای بیکدیگر نگاه میکنند.

پرویز ـ ببین چه اندیشیده‌ام اینجائی که هستید در پناه نمیباشید اگر خدای نخواسته سپاه ما ناگزیر به پس-نشستن بشود یا اینکه شهر بدست تازیان بیفتد چه خواهی کرد ؟ فردا هرجور شده میآیم و تو را با پدرت روانه خواهم کرد.

هواکمی تاریك شده آسمان و ابرها سرخ ارغوانی میشود .

پروین افسرده تپه‌گل را نشان میدهد ـ گــلها را ببین همه شکفته‌اند چه‌چشم انداز دلربائی است.

پرویز ـ این گلهائی را که میبوئی درد و شکنجهٔ روانی تو را فرو می نشاند . . . آری گلهای روی چمن خندانند افسوس که گل من پژمرده است . . . چرا اینگونه افسرده‌ای ؟ مترس ما پیش خواهیم برد .

پروین ـ این گلها کمی بمن دلداری میدهد لیکن زود برگهای آنها میریزد ـ اوه اگر تو میدانستی ! . . دل من گواهی پیش آمد های ناگواری را میدهد . . میخواستم با تو تنها

باشم و رازهای نهانی خودم را برایت بگویم (اندیشناك) ـ نه من تنها نیستم یك سایه همیشه مرا دنبـال میکند نمیخواهم از من دور بشوی . . . اگر پهلوی من میماندی!

پرویز - درد های نهانی چهرهٔ ترا پژمرده کرده اشکهای پنهانی چشمهای ترا خسته ساخته چرا آشکار با من گفتگو نمیکنی ؟ مگر من چندین بار به خودت و پدرت نگفتم که در اینجائی کـه هستید برایتان خوب نیست ؟ بدبختانه شتاب زده هستم باید بروم و به سپاهی که بدستم سپرده شده سرکشی بکنم امیدوارم بزودی با پیروزی برخواهم گشت !

جغدی روی شاخهٔ درخت چند بار شیون میکشد آنها یکدیگر را در آغوش میکشند .

پروین هراسان ـ شیون جغد را روی شاخهٔ درخت شنیدی ؟ چه آواز بدشگونی !

پرویز - مگر تو باین چرند ها باور میکنی ! ما از آن یکدیگر هستیم زندگانی جلو ماست از چه میترسی ؟ . . . این انگشتر را بگیر بدستت بکن (دست کرده انگشتر طلای خود را که نگین سیاه دارد بیرون میآورد به انگشت دختر میکند دختر هم انگشتر خود را بیرون آورده باو میدهد).

پروین - بگیر بیاد من داشته باش آرزومندم که برایت خوشی بیاورد . . . ببین هر دو آنها یك‌جور هستند روی این اهورا مزدا کنده شده .

پرویز- من همه نگرانی و دلواپسیم از تو است می ـ خواستم از این شهر دور بشوی اگر راغا بدست دشمن بیفتد چه

بروز تو خواهد آمد ؟

پروین- با هم میمیریم ، کجا بروم ؟ پدرم ناخوش است سرفه میکند من تنها هستم همه راه ها بسته خودت که بهتر میدانی .

پرویز- راست میگوئی کمی دیر شده لیکن من آشنا دارم خودم بخوبی میتوانم کار ها را درست بکنم ولی دستم بند است نمیدانی تا چه اندازه گرفتارم ، دارم خفه میشوم ، شب هم خواب ندارم همه اش بیاد تو هستم . اکنون باید بروم . . . از تو جدا میشوم ولی دلم اینجا میماند . فراموش نکنی تن و روان ما از آن یکدیگر است .

خم شده دامن دختر را میبوسد و میرود از دور دست تکان میدهد تا نا پدید میشود دختر پس رفته به ستون یله میدهد و به گلها خیره نگاه میکند .

پردهٔ دوم

اطاق کوچکی به شیوهٔ معماری ساسانی با دو چراغ روغنی روشن است . دور گیلوئی آن حاشیهٔ پهن دارد رویش نقش و نگار کشیده شده ، بدنهٔ دیوار خاکستری مایل بزرد ، جلو در اطاق لنگه پرده ای از پارچه ابریشمی حاشیه زربافت آویزان است . روی حاشیهٔ آن گل و بته ، میان پرده پادشاه جوانی سوار اسب خیالی است . تن آن شیر ، سر کرکس ، گوش اسب و دو بال بزرگ دارد . زیر پای او شیری خوابیده . خودشاه باشیر دیگری نبرد میکند بالای سر او آهوئی میدود [1] دست چپ پنجره کوچکی که در آن بسته ، قالیچهٔ کوچك ابریشمی ، میان اطاق دست چپ تخت خواب چوبی منبت کاری گذاشته شده . پیر مرد چهره پرداز با مو های ژولیده و سیمای پژمرده در آن خوابیده، تك سرفه میکند جلو او روی زمین دو جام نقره‌ای قلمزده در سینی گذاشته شده . پهلوی تخت پروین با رنگ پریده و پریشان جلو پرتو چراغ کتابی را ورق میزند و شکلهائی که پدرش در آن کشیده سرسرکی تماشا میکند صدای وزش باد غریو رعد و هیاهو از دور میاید.

۱ـ رجوع شود بکتاب‌فردریخ‌زاره « هنروری درایران باستان» عکس ۹۸ پرده ساسانی که درکلیسای سنت اورسول در آلمان است.

پیر مرد در رختخواب غلتی زده چشمهـایش خیره بـاز میشود باصدای نیم گرفته .

۱

چهره پرداز سرفه میکند با خودش ـ آه دیروز بـود . . . دیروز . . . تازیان ریختند. . . کشتند. . . بردند... سوزانیدند. . آیا چه کرده ام ؟ . . هیچ نمیشنوم ! . . آیا هنوز در کشمکش هستند ؟ . . فریاد ها دور میشود . . . خاموشی . . . آیا خواب میبینم ؟ . . . کی مرا جستجو میکند ؟ . . . زمین و آسمان غرش میکنند . . . دیوان و ددان زنجیر خود را پاره کرده‌اند . . . همه نیرو های بنیان کن ، نیرو های ویرانی بسر نوشت تاریك ایران گریه میکنند . . . کشور تیره بخت لگدکوب ستوران اهریمنان شدی ! . . . همه مردمان آزاد جهان نمیتوانند . . . نه دیگر نمیتوانند تو را از زیر منجلاب چرکین تازیان برهانند . . . ستمکاران پشت تو را زخم کردند. . . ایران در دم واپسین است . . . آهسته خفه میشود . . . ریسمان دور گردن او را فشار میدهد (دستها را بیرون آورده مثل اینکه بخواهد گلوی کسی را بفشارد بهم قفل میکند).

دختر کتاب را بر زمین میگذارد دست بـرده قاشق دوائی باو میخوراند ، پیر مرد نگاه خیره‌ای باوکرده سرفه میکند . . .

چهره پرداز بریده بـریده میگویـد ـ تو اینجا هستی . . . ها ها . . . آیا پرویز . . . بسراغ ما نیامده ؟ . . . من پیرم . . . ناتوانم . . . رو بمرگم . . . میخواستم پرویز را ببینم... تورا

بدستش بسپارم و آسوده . . . آسوده جان بدهم . . . بگو آیا پرویز نیامده ؟ . . . تو چرا مات شده‌ای ؟ . . . مگر پیشامد ناگواری رخ داده بگو ؟.

پروین ـ چرا از من میپرسی ؟ مگر خودت نمیدانی ؟ من که در این هوای گرفته نمیتوانم زندگانی بکنم دارم دیوانه میشوم .

چهره پرداز بدشواری سر خود را بلند میکند ـ مترس دختر ـ جانم مگر دادگری برای ما نیست ؟ هنوز یك راه دیگر دارم . . . مترس . . . آهورا مزدا نمرده است. . .پشت و پناه‌ماست . . آری یك راه دیگر مانده . . . تو و پرویز به هندوستان بگریزید . . . من نمیتوانم . . . (سرفه) مردنی هستم . . . شما بروید . . . دور بشوید خوشی شما روان مرا شاد خواهد کرد . . . اکنون سر تا سر ایران بدست این تازیان خونخوار افتاده . . . . آب و خاك پیشینیان را بدرود گفته . . . بروید تا ستارهٔ بخت شما از نو بلند بشود . . . کی میداند که چه خواهد شد ؟ . . .

پیر مرد در رختخواب میافتد اندکی در خاموشی شگرف میمانند .

چهره‌پرداز با خودش میگوید ـ سرزمین ما دشنام زده شد . . . لگد مال شد . . . میهن این گوشهٔ خاکی است که ما به گیتی آمده‌ایم . . . که نیاکان ما در آن خفته‌اند . . . و بچه های ما یکروزی در آن لبخند میزنند . . . این مرغزاری است که رودخانه ها از میان آن میگذرد . . . جنگلهای انبوهی

است که پرشده از آوای پرندگان . . . بوستانی است که زیر پرتو زرین خورشید شاخهٔ درختها از گل خمیده . . . دشت های سبز است ، تپه‌های شنگرفی است . . . آسمان لاجوردی است که مرغان هوا روی آن پرواز میکنند . . . غبار سفید جاده ها است ابری که میگذرد دشت های پهن و خرم گل های سرخ . . . بلبلی که روی شاخه ناله میکشد گاوهائی که آهسته چرا میکنند . . . کشاورزانی که جامهٔ بلند آبی برنگ آسمان در بر دارند و کشت و درو میکنند . . . زمزمهٔ زنجره . . . نسیم دلفزای بامداد آواز زنگ یکنواخت کاروان ... میهن همه‌این گل و گیاه و جانورانی هستند که با روان ما آشنا شده‌اند که‌نیاکان آنها بانیاکان ما زندگانی کرده وآنهارامانند ما باین‌آب‌و خاك وابستگی میدهد . . این فریبندگی هائی است که زندگانی شرنگ آگین ما را دلربا میکند . . . هیهات که همه پایمال شدرفت . . . این سرزمین خرم و دلکشی که بهشت بر آن رشك می‌برد همه کشتزارهایش ویران و باغ و بوستانش آرامگاه بوم شد ستمگری سر تا سر آنرا فرا گرفت . . . ایران این بهشت روی زمین یك گورستان ترسناك مسلمانان شد . . . میهن . . . میهن آب وخاك ما . (اندکی‌خاموش)

پروین ــ پدرجان با خودت چه میگوئی ؟ .

چهره‌پرداز ــ هیچ ! . . . نمیدانم . . . این بالش را کمی بلندتر بگذار .

پروین زیر گوشی را بالا کشیده پیرمرد تکیه میدهد

پروین ــ اینجور خوبست ؟ .

چهره پرداز ـ آری. (سرفه)

پیرمرد خیره به پرده نگاه میکند ـ ببین آهو هائی که روی پرده کشیده ایرانیان هستند . . . پادشاه جوانی که با شیران و ددان گلاویز شده از آنها شکست خورد . . . این جانوران درنده که سرکوب شده بودند بجان آهو افتادند . . . روزگار ما را تباه کردند . . . آه خواب می بینم بارگاه ها تیسفونها بهارستان ها همه بدست این تازیان بد نهاد افتاد . . . هستی ما را بباد دادند . . . (مات) هنوز چه میخواهند ؟ . . . آه چه شبها دراز هستند ! . . . خاموشی آنها سنگین است . . . در جلو دیو های بیمناك دیگر نمیتوانم روی تشك بخوابم . . . گنبد های کاشانه سینهٔ مرا فشار میدهد آسمان شانهٔ مرا خرد میکند . . . هنوز فریاد جنگجویان بگوشم میرسد . . . شیههٔ اسب ها چکا چاك شمشیر که با غریو شیپور بهم میآمیخت . . . دیگر هیچ . . . خاموشی . . . غرش تندر . . . تاریکی . . . این‌تاریکی جان‌کندن آب وخاك ما را نشان میدهد که یادگار گذشتگان از هم میپاشد . . . بدست اهریمنان . . . بدندان دیوان و ددان نیاکان ماتم زده بما مینگرند ! ـ بخوابم . . . خواب بیگناه ! خواب که با یك گره دردناکی ما را به مرگ آشنا میکند داروی روانهای افسرده است .

پروین در اطاق راه میرود دستها را تکان میدهد ـ بیچاره، بیچاره پرت میگوید.

نزدیك پدرش رفته پهلوی تخت او می‌نشیند ـ پدر جانم من پهلوی تو میمانم امشب اینجا هستم خوابم نمیبرد از تو جدا

نمیشوم .

چهره پرداز ـ چگونه میلرزی ؟ . . . باید خسته شده باشی .

پروین ـ گوشهایم سنگین شده سرم تهی است .

چهره پرداز ـ برو آسوده بخواب ولی میخواستم بدانم آیا پرویز بسراغ ما نیامده ؟ هیچ تازه‌ای از او نداری ؟ بگو زود باش .

پروین دست روی پیشانی کشیده متفکر ـ نه نیامده نخواهد آمد او کشته شده . . . مرده . . . آری خوابش را دیدم . . . دیشب او را دیدم. به ماه نگاه میکردم دود جلو آنرا گرفت پرویز با جامه سفید مو های پریشان بمن نگاه میکرد، با انگشت خنجری که بکمرش بسته بود بمن نشان داد . من سراسیمه از خواب پریدم دیگر خوابم نبرد او مرده . . .

چهره پرداز دست روی زلفهای دخترکشیده او را نوازش میکندـ تو چه زود باور هستی ! چرا باین گزافها و فریبندگیها باور میکنی سپاهیان ما هنوز در کشمکش هستند پس از انجام جنگ او خواهد آمد . . . بهر جوریکه شده تو را روانه خواهم کرد . . .برو برو آسوده بخواب . . . چه هوای بدی است . . . سینهٔ من سخت درد میکند (سرفه) تو نباید امشب پیش من بمانی هوای اینجا زهرآلود است برو بخواب .

صدای سوت میآید . وزش باد تند تر می‌شود . هیاهو وغوغا از دور پدر و دختر مات بیکدیگر نگاه میکنند . دختر بر خاسته می رود از پشت در گوش میدهد بر می‌گردد .

پروین ـ راشنو پارس میکند چند نفر فریاد میکشند

نمیدانم چه شده . . .

چهره پردازـ آهورا بدادمان برسد باز دیگر چه شده ؟ . . آیا در خانهٔ خودمان هم آزادی نداریم ؟

۲

داد و فریاد نزدیکتر میشود . در اطاق چهار طاق بـاز شده بهرام هراسان می دود میان اطاق رنگ پریده موهای ژولیده دختر بدیوار تکیه میدهد .

چهره پرداز ـ چیست که تو را بلرزه انداخته ؟ .

بهرام بریده بریده زبانش میگیرد ـ آنجا دیدم . . . بچشم خودم دیدم . . . میسوزانند میدرند . . . میامدم نـاگهان بر ـ خوردم به چهار نفر تازی پاپتی . . . دم در . . . بزور در را باز کردند گفتم کی هستید ؟ . . .

چهره پردازـ بگو زود باش کی ؟ کجا ؟

بهرامـ تازیها ریخته اند به خانهٔ ما . . . سگمان راشنو به آنها پریده . . . امروز بامدادان یکی از آنها دیدم که لباده اش را بخودش پیچیده پشت درخت پنهان شده بود و شما را (اشاره میکند به پروین) کـه کنـار ایـوان ایستاده بودید بر انداز میکرد . سگ پارس کرد او هم از پرچین باغ جسته بیرون رفت . اگر من میدانستم پدرش را در آورده بودم. . . اکنون سه نفر دیگر را با خودش آورده ، راشنو به آنها پریده در زد و خورد هستند (آب دهان خود را فرو برده تند حرف میزند) در شهر شنیدم مسمغان [1] را با بـرادر و دخترش

۱ ــ بزرگ مغان که ریاست مذهبی ری با او بوده .

گرفته در زندان انداخته اند آتشکده را ویران کردند .

پدر و دختر با تعجب ـ آتشکده ؟

هر چه موبد و مغ و هیربد بوده از جلو تیغ گذرانیدند ، مردم همه گرسنه‌اند ، سپاه ما پراکنده شده ، فرخان هم پیدایش نیست کسی نمیداند کجاست .

پدر و دختر مات بهم نگاه می کنند بهرام بر گشته در را از پشت می بندد چفت آنرا انداخته پرده را جلو می کشد میآید جلو پیر مرد میایستد .

پروین به بهرام ـ مرا یکجائی پنهان بکن میترسم .

بهرامـ بیرون نروید بپای خودتان بدست دشمن میافتید .

پروینـ پس چه کار بکنم ؟

چهره پردازـ یادت میاید که پرویز میگفت زود تر از اینجا بگریزیم ؟

پروینـ اگر سگ مرا بکشند چه خواهیم کرد ؟ نمیخواهم باو آزاری برسد میروم او را از دست این دیو ها برهانم .

چهره پرداز ـ خاموش شو هنوز بچه‌ای نمی بینی که با جان خودت بازی میکنی ؟ مگر نمیدانی که سگ آفریده آهورا است برای پاسبانی و آبادی آفریده شده و آنها فرستادهٔ اهریمن هستند برای مرگ و ویرانی آمده اند ؟

پروین ـ آهورا مزدا . . . ! . . . آهورا . ! آیا کجاست ؟ چرا بداد ما نمیرسد ؟ چرا تاریکی را بر روشنائی چیره کرد ؟ . . . چرا اهریمن را آفرید ؟ آیا آواز دیوان و ددان را از بیرون نمیشنوی ؟ . . .

چهره پرداز ـ اهریمن آری اهریمن هست این بیچاره ـ هائی که در کیش تازهٔ خودشان میگویند اهریمن نیست ! خودشان اهریمن هستند نباید هم داشته باشند چون فرستاده های او هستند .

پروین ـ اگر بریزند اینجا چه بکنیم ؟ اینهمه بدبختی کم نبود ؟

چهره پرداز ـ مترس جانم آنها دزدند برای چیز و پول میآیند من هر چه دارم به آنها پیشکش میکنم نمیگذارم بسوی تو دست دراز بکنند.

چهره پرداز به بهرام ـ چراغها را خاموش بکنیم .

بهرام ـ بد تر است گرز آتشی با خودشان دارند و دیده‌اند که پنجرهٔ شما روشن است همه جا را وارسی خواهند کرد من آنها را میشناسم چشمهای آنها مانند جانوران درنده میدرخشد در تاریکی هم می بینند از ریخت آنها میترسم مانند میمون هستند : سیاه چشمهای دریده ریش خشك شده زیر چانه ـ شان آواز ناهنجار سر خودشان را .

پروین اندیشناك رو به بهرام کرده انگشت را جلو لبهای خود نگاه داشته ـ هیست هیست آیا تو شنیدی ؟

بهرام ـ نه . . . چه ؟ مگر آمدند ؟

پروین ـ نمیدانم . . . انگار در دالان راه میروند درست گوش بده ـ شنیدی ؟

صدای پا نزدیك میشود در را به تندی میزنند اندکی درنگ کرده دوباره در را تند تر میزنند .

از پشت در - افتحوا الباب ایها الکلاب النجسة.[1]
اطاق بلرزه در میاید هر سه آنها مات بیکدیگر نگاه میکنند.
چهره پرداز - کی است ؟ دارند در را میشکنند برو باز کن .

۳

بهرام در را باز می کند چهار نفر عرب شمشیر بدست سر و صورت پیچیده سیاه ترسناك پاهای برهنه چرك وارد می شوند چشمها را بدختر می دوزند عبای پاره یکی از آنها بزمین کشیده میشود شمشیر خون آلود بدست دارد بهرام دستها را بلند میکند عربها بیکدیگر نگاه کرده خندهٔ ترسناکی می کنند دختر از ترس میلرزد رفته خودش را می اندازد روی رختخواب پدرش که او را در آغوش میکشد .

یکی از عربها به رفیقش - فلیبارکك الله لم ارفی عمری جمالا کهذا . (چشمك میزند)

دومی میگوید- رئیسنا یعطینا دراهم کثیرة .

سومی - انا متاکد .

اولی اشاره میکند به بهرام - تیقظ من هذا الرجل .

دومی - فلنعجل ولنفتش فی کل الانحاء لاتنسوا السجاده.

اولی - فلنذهب لکی لانضیع الوقت .

هر چهار نفر با هم میخندند . سه نفر از عربها مشغول کاوش می شوند . کتاب خطی را یکی از آنها برداشته نگاه می کند میزند بزمین لگد مال می کند . دیگری قالیچه را لوله کرده میگذارد کنار . سومی پیاله های دوا را روی فرش پاشیده گوشهٔ عبایش می گذارد . آنکه نزدیك در ایستاده و شمشیر بدست دارد

۱ - قسمتهای عربی برای خالی نبودن عریضه و در تحت الشعاع قرار میگیرد .

پرده را میکشد میدهد بدست رفیقش . عرب سومی چیز ها را می‌ـ گذارد کنار اطاق ، بدختر نگاه میکند ، خنده‌ای بلند کرده جلو میرود به رفقای خودش اشاره میکند . دست میاندازد گردن‌بند او را پاره میکند ، میگذارد درجیبش . میخندد دست میزند زیرچانهٔ دختر.

بهرام از گوشه اطاق خودش را میاندازد میان عرب و پروین ودست او را پس میزند.

هرچهار نفر باهم - لنقتلهم - لنقتلهم .

عرب سومی - لااریدان الوث سیفی فی دماء هذه الکلاب النجسة .

دومی - بیده حق .

چهارمی - سیموتون جمیعاً ماعدا الفتاة .

عرب دومی - ارم هذالکلب الی الخارج و اقطعه نصفین .

٤

دو نفر دیگر چیز ها را بزمین گذاشته بهرام را میگیرند با مشت و لگد ، زخم شمشیر میزنند او را از اطاق بیرون کشیده در دالان میاندازند . صدای زمین خوردن او شنیده میشود . فریاد میزند ناله می‌کشد خفه میشود . دختر بیهوش شده روی تختخواب پدرش میافتد .

چهره پرداز با صدای خراشیده و لرزان فریاد میزند ـ با دختر من ! جگر پارهٔ من چکار دارید ؟ هر چه میخواهید ببرید خانهٔ من مال شما مرا بکشید . . . باو دست نزنید . . او بکسی کاری نکرده ، کسی را نیازرده این دخترم است . . از من جدا نکنید ، همهٔ امید و میوهٔ زندگانی منست دست بسوی

او دراز نکنید نه . . . نه . . . (سرفه) آه زبان آدمیزاد سرشان نمیشود . . .!

باد و طوفان برق میزند . پنجرهٔ کوچك با صدای ترسناکی باز میشود . یکی از چراغها خاموش شده غریو باد و طوفان برق اطاق را روشن میکند . یکی از عرب‌ها خم شده دختر را از روی سینهٔ پدرش بر میدارد .

چهره‌پرداز بزحمت نیمه تنه از روی رختخواب بلند میشود دامن عبای چرك عرب را گرفته ـ تو را به آئینت سوگند میدهم دخترم را از من جدا نکنید دست نگهدارید . . . بگذارید . . . بگذارید یکبار دیگر او را به بینم (عرب دامن عبای خود را از دست او بیرون می‌کشد . هر چهار نفر خندهٔ بلند و خشکی می کنند . باد چراغ دیگر را خاموش کرده . برق میزند و اطاق را فاصله بفاصله روشن میکند) آیا مهربانی در دل شما نیست؟ بگذارید . . . بگذارید ...

صدای غرش باد ، بهم خوردن درو پنجره ، تنها پاسخ او را میدهد . گاهی برق میزند . سرفه او را گرفته دهانش کف میکند ، در رختخواب میافتد . صدای خندهٔ عربها از دور میآید .

پرده می‌افتد .

پردهٔ سوم

تالار باشکوهی را نشان میدهد دارای دو در بزرگ منبت‌ـ کاری یك پنجره و یك شاه نشین کوچك با چندین چراغ روغنی روشن است . دست راست نزدیك شاه نشین ، تخت چوبی منبت‌کاری گرانبهائی پایه های کوتاه آن بشکل پنجه شیر و بالای آن کله شیر می باشد ، کنج اطاق گذاشته شده روی تخت تشك چندین زیر گوشی و پشتی با رنگهای پخته ابریشمی انداخته شده . میز چهار گوشه رویش گلدان بزرگ لعابی قالی بزرگی سطح اطاق را پوشانیده دو سه عسلی کهنه و مختلف دور اطاق چیده . پائین تخت چندین صندوقچه در باز گذاشته شده و گوشه پارچه و بعضی چیز های گرانبها از آن پیداست . طرف دیگر تخت یك ظرف بخوردان برنجی که در آن عطر دود میکنند بشکل آتشکده با دسته های حلقه‌ای بزرگ که دو طرف آن آویزان است گذاشته شده .

۱

سردار عرب میرود جلو آینه نقره که بدیوار نصب شده خودش را در آن نگاه میکند ، چرخیده در آینه نگاه میکند دست

میبرد به سبیلش میخندد ، چند قدم راه میرود دستها را بهم میمالد میرود سر جعبه های جواهر ، گردن بند ها را در آورده با دستش وزن میکند ، میخندد میگذارد سر جایش بر میگردد . جلو پنجره به بیرون نگاه میکند . صدای پا می‌آید بر میگردد میرود روی تخت می‌نشیند ، اخم میکند .

۲

در طرف دست چپ باز میشود چهار نفر عرب پا برهنه چیز سفید پیچیده‌ای را می‌آورند جلو تخت او میگذارند.

عربها ـ السلام عليك يا سيدی هوذا حورية من الجنة جلبنا هالك .

یکی از آنها پارچه را از روی او می‌کشد دختر بیهوشی پدیدار میشود . سپس هر چهار نفر خم شده پس میروند جلو در اطاق سر بزیر میایستند . سردار عرب چشمهایش میدرخشد ، آب دهان خود را فرو میدهد، خنده میکند دست برده بکمر خود چنگه پولی در آورده جلو عربها پرت میکند . پولهای طلای ساسانی در هوا میدرخشد . آنها دویده با کشمکش تا دانهٔ آخر را بر میچینند سردار برآشفته با دست اشاره بدر میکند .

سردار عرب ـ اخرجوا . . . انقلعو من هنا .

چهار نفر عرب بیرون میروند .

۳

سردار از تخت پائین می‌آید دست می‌کشد روی زلف دختر ، نشسته سر او را میگذارد روی زانوی خودش گونه های دختر

تکان میخورد چشمهای او مات و خیره باز میشود دست برده چشم خود را میمالد عرب خنده بلند میکند .

سردارعرب ـ مساءالخیر یا ربة الجمال اهلا بك . . . تعالی معی.

پروین برخاسته اندیشناك ـ خواب می بینم ! چه خواب ترسناکی ؟

سردارعرب ـ لاتهربی منی کالغزالة . . . آه ما الطف عیونك الجمیلة تسکرنی بخمر من‌الجنة (اشاره به صندوقچه‌ها) اضع کل ثروتی هذه امام قدمیك.

پروین پس پس میرود کنج دیوار ایستاده بخود میلرزد با حالی پریشان موهای ژولیده دستها را بهم فشار میدهد بزمین نگاه میکند . عرب نگاهی بسرتا پای انداخته میخندد ، از جا بلند میشود نزدیك دختر میرود . او با دستها صورتش را پنهان میکند . عرب دست میاندازد بکمر دختر او بتندی دست عرب را پس می‌زند دویده تنه‌اش میخورد بهمیز ، گلدان بزمین خورده میشکند .

پروین ـ یکی بدادم برسد این مردکه کیست ؟ از من چه می خواهد ؟

عرب آهسته نزدیك او میرود .

پروین دستها را بحالت ترس جلو خود نگاهداشته مثل این که بخواهد اورا دور بکند :

« بنام خدائی که میپرستی بگذار بروم . . . بس است بگذار بروم . . »

٤

سردار عرب صورت را در هم کشیده میرود در دست چپ را باز کرده دستها را بهم میزند وکسی را صدا میکند. عرب دیگری وارد شده تعظیم میکند دست را میبرد تا پیشانی پائین می‌آورد سردار عرب نزدیك او میرود .

سردارعرب ــ تکلم مع هذه المراة فانی انزوجها اذا اعتنقت الدین اسلامی . . . فاکافوك . . . اذهب .

عربی که وارد شده دو باره تعظیم میکند . سردار عرب دست بکمر زده خیره خیره بدختر نگاه میکند مثل اینکه منتی بسر او گذاشته باشد . بعد میرود روی تخت می‌نشیند مترجم سر را پائین انداخته دستها بسینه میآید جلو دختر.

مترجم ــ شب شما خوش .

مترجم دوباره میگوید ــ شما بهیچگونه اندیشناك نباشید ، در پناه ماهستید آسوده باشید آزاری بشما نخواهد رسید.

پروین ــ دست از سرم بر دارید دور بشوید بگذارید بروم...

مترجم ــ شما دیگر نمیتوانید بروید چرا میلرزید ؟ می- ترسید موئی از سرتان کم نخواهد شد .

پروین ــ بگذارید بروم بگذارید بروم دیگر بس است .

ترجمان ــ سردار ما حضرت عروة بن زیدالخیل الطائی [١] بمن دستور داده تا بشما پیشنهادی بکنم ، زندگانی و آینده شما وابسته بپذیرفتن آنست .

١ــ بعقیده اشپیکل ،دار مستتروکریستنسن ، قلعه جنگی‌دماوندکه‌مرکز استحکامات ایرانیان‌بوده تنها در سنه ١٤١هجری بدست عربها بسرکردگی‌خالد فتح میشود ولی اولین جنگ‌رازیان با اعراب به روایت مشهور در حدود سنه ٢٢ هجری در زمان‌خلافت‌عمر روی‌داده سپهبد ایرانیان فرخان‌زیبندی‌وسرکرده عربها عروةبن‌زید نامیده میشده.

پروین با تردید ـ بگو .

ترجمان ـ سردار ما بیش از آنچه شنیده بود شما را زیبا و دلفریب یافته و هر آینه به کیش اسلام بگروید شما را بزناشوئی بر خواهد گزید سر تا پایتان را گوهر میریزد یکی از بهترین کاخها جایگاه شما خواهد شد زنان دیگرش فرمانبردار و کنیز شما میشوند آسایش شما از هرگونه آماده و فراهم میشود . (لبخند)

پروین با صدائی لرزان و نیم گرفته ـ شما را به خدائی که میپرستید بگذارید بروم . . . بروم پیش پدرم نمیدانم زنده است یا مرده آیا هنوز بس نیست ؟ نمیبینید چه بسر ما آورده‌اید ؟

ترجمان ـ مکتوب سرنوشت بوده است ما لشکریان روئین تن ایران را نمیتوانستیم شکست بدهیم این دست الله یزدان بود که ما را به اینکار بر گماشت و بکمك و یاری او بر شما چیره شدیم تا شما را براه راست راهنمائی بکنیم .

پروین ـ شما کیش خودتان را بهانه کردید اماج شما جهانگشائی ، پول ، دزدی و درندگی است .

ترجمان ـ آنروزیکه شما پول داشتید دیدید که جهانگیری نمیکردید ! با رومیها با تورانیان و با عربها که ما باشیم پیوسته در کشمکش و زد و خورد بودید سرتاسر داستان ایران جنگ با همسایگانش است .

پروین ـ ما برای نگهداری آزادی خودمان جنگیده ایم هیچگاه بنام کیش و آئین با دیگران جنگ نکرده‌ایم و کیش

و رفتار و روش دیگران را پست نکرده‌ایم آنها را آزاد گذاشتیم شما خودتانرا دانشمند میدانید لیکن از خدا شناسی بو نبرده‌اید مردمان تازه بدوران رسیده چشم و دل گرسنه چگونه از کیش خودمان جلو ما گفتگو میکنید ؟ کیش ما به کهنگی و سالخوردگی جهان است ، شما مردمان دیروزه می‌خواهید وخشور ما بشوید؟ به بینید شما خودتان را در راه راست میدانید و مانند دیوان و ددان رفتار میکنید خدائی که شما می‌پرستید اهریمن خدای جنگ، خدای کشتار، خدای کینه‌جو، خدای درنده است که خون میخواهد شالوده کارهای شما ، روش و رفتار شما روی شکنجه و پستی است بخون آدمیان تشنه هستید، همه کارهایتان زمین را چرکین و نژاد آدمی را پست میکند.

ترجمان ـ آئین ما از پیش یزدان آمـده و بما دستور داده شده تا دیگران را براه راست راهنمائی بکنیم . چه کشته بشویم و چه بکشیم میرویم بـه بهشت چـون برای خشنودی یزدان کـار زار میکنیم . اگر ما در جنگ پیش میبریم برای آنست که راستی با ماست . شما آتش پرست دشمن خدا و همدست اهریمن هستید . نامه های شما گمراه کننده باطل و مزخرف است .

پروین ـ با فرهنگ تازه سخن میگوئی ؟

ترجمان ـ این زبانی است کـه باید بیاموزید پس از جنگ نهاوند زبان و آئین شما مرد .

پروین عصبانی ـ نـامه های ما را سوزانیدید گمان کردید ما زبـان شما را آموخته و آئینتان را پیروی خواهیم کرد ؟

تنها نام خودتان را تا جاویدان لکه دار کردید آیندگان بشما نفرین خواهند کرد وشما را مشتی دیو و ددمیخوانند که ازنادانی و رشك و دیوانگی ارزش دانش را ندانستید و یادگار گذشتگان را سوزانیدید .

ترجمان ـ روی خاکستر آنها ما شراره دانش را خواهیم افروخت . آنچه سوخته نامه های گمراهی بوده پشیمانی ندارد . دانش آمیزاد را خوشبخت نمیکند تنها باید باور کرد و اعتقاد داشت .

پروین ـ لیکن نه کورکورانه کیش ما با دانش یکی است و بهم آمیخته .

ترجمان ـ کیش گمراه ، دانش گمراه میآورد.

پروین ـ تو که به دانش و نامه آسمانی ما اوستا آشنا هستی چرا اینگونه سخنها میگوئی ؟ ما میدانیم که اماج شما کشور گشائی، کینه ورزی و دشمنی با ایرانیان است و بس . کیش را بهانه و دست آویز خودتان کرده‌اید آیا کیش شما دستور داده تا دختران را از خانمانشان دزدیده سر گذر ها بفروشید ؟ خانه ها را آتش بزنید؟ کشت زار ها را ویران بکنید ؟ زنها و بچه هـا را از جلو تیغ بگذرانید ؟ آیا همه اینها کار اهریمن نیست؟ آری ما آغاز جنگ را کردیم چون آئین شما بدرد ما ایرانیان نمیخورد شاید برای خودتان خوبست زیرا که شما مانند جانوران درنده زندگانی میکنید او شما را براه راست رهبری کرد لیکن ما دیری است که نیك و بد را میشناسیم خواهشمندم کیش خودتان را بهانه نیاوری و بهشت و دوزخ را

کنار بگذاری هر چه میتوانید امروز بکنید لیکن ما زیر بار زور نخواهیم رفت اگر چه لشکریان شما بر ما چیره شدند و کار های نا گفتنی کردند روزی خواهد آمد که شما را از کشور خودمان برانیم و فروغ دیرینه را از نو بیفروزیم و گرنه آوردن کیش تازه اگر راست است جنگ و کشتار نمیخواهد . مگر نشنیدی که سخن راست از شمشیر برنده تر است ؟

به تندی دستها را تکان میدهد نگاهی بسر کرد؛ عرب میکند که در ته اطاق راه میرود و سبیل خود را می تابد خنده عصبانی میکند. آری نمونه‌اش من هستم خوب مرا براه راست راهنمائی کردید دستتان درد نکند . . ؟

ترجمان ـ شما بکیش اسلام نمیگروید ؟

پروین ـ نه ، من پدرم مادرم به کیش زردشتی مردند آن کسی را که بیشتر از همه دوست داشتم برای آزادی آب و خاك و نگاهداری کیش مزدیسنی جانفشانی کرد . اگر همه آنها میروند به دوزخ منهم میخواهم با آنها بوده باشم . شما که پیش از مرگ به بهشت آمدید و بهشت شما دوزخ ما شد .

ترجمان ـ اکنون به آینده خودتان بیندیشید پاسخ شما چه شد ؟

پروین کمی درنگ کرده ـ من از پیشنهاد سردار شما خیلی خرسندم لیکن نامزد کسی هستم و نگین زناشوئی بمن داده تن و روان من از اوست نمیتوانم دیگری را بجای او ـ برگزینم . اگر سردار شما بنده را سر افراز بکنند میگذارند با پدرم بروم به اردوی ایرانیان تا زنده هستم سپاسگذار ایشان

خواهم بود . بگو ، بسردارت بگو که نامزد دیگری هستم‌نمیتوانم پیشنهاد او را بپذیرم بگذارید با پدرم بروم به‌سرا پرده لشکریان ایرانی ، نامزد من‌آنجاست .

دست خود را دراز کرده نگین انگشتر را به مترجم نشان می دهد . عرب نگاهی بانگشتر کرده از جیب خودش انگشتری مانند آن بیرون میآورد بدختر میدهد .

ترجمان ــ آیا شما این انگشتر را میشناسید ؟

پروین هراسان ــ این انگشتر من است که باو دادم روزیکه از هم جدا شدیم . . . آه پرویز من . . . پرویز کشته شد بگو . . .

ترا بخدائی که میپرستی بگو کی این انگشتر را بتو داده ؟ آیا ما بین گرفتاران ایرانی پرویز نام جوان بلند بالاکه جامهٔ سواران جاویدان را در بر دارد ندیده ای ؟ بگو (زیرلب) آری کشته شده مرده . . .

پروین دوباره ــ بنام آئینی که برای آن جنگ میکنید، بنام آنچه که دوست داری ترا سوگند میدهم بگو کی این انگشتر را بتو داده ؟

ترجمان ــ اکنون که مرا سوگند دادید میروم برایتان بگویم . پریشب پاسی از آن گذشته بود که لشکریان ما بگروهی از سپاهیان شما نزدیك رودخانه سورن شبیخون زدند جنگ سختی در گرفت پارسیان دلیرانه جنگیدند و همگی بخاك و خون خفتند من چون زبان پهلوی را بدستور خلیفه فرا گرفته بودم تا از شورشیان و دستگیر شدگان ایرانی پرسش بکنم

بهمراهی دسته ای رفتیم تا کمك کرده چیز هائی که از کشتگان باز مانده بود با خودمان بیاوریم . مهتاب سرد و دل گیری روی زمین گسترده بود ، کشته هـا در خون خودشان آغشته شده بودند . من همینجور که میگذشتم اسب سفیدی را دیدم کـه بالای سر کشته ای ایستاده است جلو رفتم کسی دامن عبای مرا کشید . بر گشتم دیدم جوانی با موهای ژولیده از شانه چپ او خون فوران میزنـد بـدشواری سر خود را بلند کرد چون جامـه سرداران را در بر داشت بزبـان پهلوی گفتم تو کی هستی ؟ او با آواز خراشیده ای گفت بنام کیش و آئینت بمن اندکی گوش فرا دار . دیدم در دست چپ او تکه کاغذی بود که رویش چیزی کشیده بودند دست راست را بلند کرده گفت این انگشتر را بیرون بیـاور اگر گذارت بشهر راغا افتاد آنرا بده بنامزد من در خـانه پیرایشگر به یگانه امیدم بگو بیاد تو بـودم روزگار با من ستیزه کرد و چیز هائی گفت که درست نشنیدم افتاد بزمین و جان بجان آفرین داد .

پروین میافتد روی عسلی کـه نزدیك اوست صورت را ما بین دو دستش پنهان‌میکند، بریده بریده با خودش ـ او کشته شده ... مرد ... رفت من هنوز زنده ام ! بدست این دیوان گرفتـارم نه نمیخواهم بس است . . . آن پدرم نمیدانم چه بسرش آمد . . . آیا راست است ؟ خواب نیست . . . ؟ نمیتوانم . . .

ترجمان ـ میدانید که سر نوشت همکیشان و همشهریانتان تا اندازه ای بدست شماست هزاران مردم در زیر شکنجه هستند مسمغان و دخترانش را به بغداد خواهند فرستاد شما از دیگران

خوشبخت تر بودید چه حضرت سردار میخواهد شما را بزنی بگیرد و میتوانید با یك لبخند و کرشمه خودتان جان چندین نفر را بخرید ، یك دلربائی شما کرور ها میارزد چشم امید دیگران بشماست .

پروین ــ خاموش شو . . . بیچاره باین سخنان آبدار میخواهی مرا گول بزنی ؟ میخواهی مرا فریب بدهی ؟ بچه گیر آورده‌ای ؟ هیهات شما را خوب میشناسم ! با کشندگان نامزدم پدرم و خانواده‌ام بخندم . . . ؟

ترجمان ــ شما نخستین زنی هستید که حضرت عروة بن زید الخیل الطائی پسندیده و با شما از در گفت و شنید در آمده میخواهد شما را سر افراز بکند و در حرم خودش بفرستد. راست است که بزن خوبی نیامده گویا فراموش کرده‌اید که زندانی ایشان هستید ؟

پروین ــ بس است بس است نه دیگر با شما کاری ندارم هر چه که از دستتان بر میاید بکنید و داد خودتان را بستانید برو از جلو من دور بشو .

ترجمان ــ پشیمان خواهید شد .

پروین ــ پشیمان . . . !

پروین سررا ما بین دو دست میگیرد مترجم میرود جلو سردار تعظیم میکند.

مترجم ــ عاشقة رجلا من جنسها .

سردار بر آشفته با تشر باو نهیب می‌زند . فان لم‌تقبل ؟ لالف جهنم . . . خرج من هنا یا ابن الزنا یا ابن الکلب اتترکنی انتظر من اجل الا شیئی ؟

۵

مترجم را گرفته از اطاق بیرون میاندازد وخودش هم دنبال او رفته در را از پشت می بندد .

پروین انگشتر را در دست گرفته سر را بلند می کند نگاهی بدور اطاق میاندازد دست روی پیشانی کشیده مانند اینکه از خواب طولانی بیدار شده باشد بلند می شود روی زمین کنار میز نشسته گریه میکند .

هوای عقب اطاق تاریك و آبی سیر میشود ناگهان صدای صفحه برنجی‌که بزمین بخورد یاسنج که بهم بزنند شنیده میشود . در دست راست چهار طاق باز میشود پرویز کفن سفید چین خورده روی دوش انداخته دامن بلندآن‌روی زمین ریخته مو های شانه‌کرده ، دور چشمها حلقه‌کبود، نگاه خیره ، صورت بدون حرکت مثل اینکه باموم درست‌کرده‌باشند میان چهار چوب در ایستاده پشت او تاریك است سرتا نیم تنه او روشن تر باقی بدن محو باصدای خفه میگوید :

سایه پرویز – پروین . . . پروین . . . بمن گوش بده مرا ببخش .

پروین سر را بلند کرده چشمها را میمالد دیوانه‌وار– ایـــن آواز بگوشم آشنا میآید خواب می بینم ؟ بیداری است ؟ آنچه گذشته بیادم میآید (نگاه میکند) آه پرویز است تو را نکشته بودند! میدانستم که دروغ است اینها دیو خشم دیو دروغ بودند . همه را دیدم همه را بچشم خودم دیدم . من چشم براه تو بودم کجائی ؟ . . . بیا بدادم برس بیا مرا از چنگك این دیوان

بیرون بیاور، می بینی به چه روزی افتاده ام ؟ تو زنده بودی چرا زود تر نیامدی ؟ بگریزیم ، بگریزیم، زود باش میدانی پدرم را کشتند ؟ بیا بیا جلو (کوشش میکند بلند بشود میخورد برزمین) آه نمیتوانم بر خیزم نزدیك بیا چرا هیچ نمیگوئی بیا . . .

دوباره پروین باو خیره نگاه میکند - چرا بمن اینجور نگاه میکنی مگر نمیخواهی مرا با خودت ببری ؟ دور دور از این دیو ها زود باش مرا کمك بکن چرا خیره نگاه میکنی ! بیا جلو، خاموشی تو مرا میترساند. یك چیزی‌بگو من میترسم،مرده‌ای یا زنده‌ای ؟ این روان اوست . . . میگویند که روان مرده ها گاهی آشکار میشود . . . نه تنها در مغز خودم می بینم آیا کسی دیگری هم او را می بیند ؟ میترسم میترسم .

سایه پرویز ـ افسوس دیگر کاری از دست من بر نمی‌ـ آید پروین من دیگر از مردمان روی زمین نیستم روان من از کالبد گسسته ما بین ایزدان و امشاسپندان میباشم . من از آلودگی‌ـ های زندگی رسته‌ام ، آزاد شدم ، همه چیز را میبینم ، همه چیز را میشنوم ، پروین مرا ببخش روان من از درد تو در شکنجه است ، مرا ببخش دیگر باید بروم .

پروین ـ تو مرده‌ای ؟ نه دیگر زندگی برایم دلربائی ندارد بهیچ چیز دلبستگی ندارم کمی دست نگهدار، مرا هم با خودت ببر . . . آیا مرا میسپاری بدست این دیوان درنده ؟ مرا هم ببر ، پرویز سر نوشت ما را در مرگ زناشوئی میکند ما یکی خواهیم شد و هیچ نیروئی نخواهد توانست ما را از هم جدا بکند .

سایهٔ پرویز ـ هیهات ، من دیگر کاری نمیتوانم بکنم

خواستی با هم مرده باشیم باین روز افتادی مرا ببخش.

٦

صدای‌پا دردالان میآید. سایه پـرویز آهسته دور میشود. در مثل اول بسته‌میشود. هوای پشت اطاق آبی تیره میماند ـ از در دست چپ‌سردار عرب وارد میشود.

پروین بریده بریده ـ نمیدانم ! دیوانه شده‌ام آیا ناخوشم، آیا دروغ نیست ؟ جادو نیست ؟ آنچه که دیده‌ام ! آنچه که شنیده ام ! . . . ؟ همخوابه این‌مرد که خونخوار بی سرو بی پا بشوم ؟ کشندگان پرویز کشندگان پدرم ! (گریه میکند)

سردار عرب خنده میکند صورتك میسازد میرود ظرف بخوردان را جلو تخت گذاشته‌کندر وعطردرآن‌میریزد. دود غلیظ معطر درهواپراکنده میشود. بعد آمده جلو پروین دستها را بهم میمالد دختر هراسان برخاسته میرود ببدنه دیوار تکیه میدهد سردار عرب جلو او میرود.

سردار عرب ـ ماذا تقولینا یـا امیرتی ؟ تعالی الی قلبی‌یا حورية الجنان لاتخافی لست بقاس.

پروین باو خیره نگاه میکند.

سردار عرب بزانو جلو او نشسته ـ لاتبك‌یا جیبتی یا نورعینی.

سردار عرب برخاسته نزدیکتر میرود ـ انظـری یا عزیزتی كل هذه الاموال هی لك (اشاره میکند به صندوقچه‌ها) . اضعها امام قدميك من اجل ابتسامة واحدة.

پروین بسر تا پای او خیره نگاه میکند عرب نزدیکتر میشود او از جا تکان نمیخورد عرب دست چپ را میاندازد دورگردن پروین و دست راست را زیر چانه او گرفته سر خود را نزدیك میبرد پروین دست برده

دستهٔ خنجر او را گرفته آهسته از غلاف بیرون میکشد و برده پشت خود نگاه‌میدارد . عرب بوسه‌ای‌از صورت او میکند کمی عقب میرود میخندددختر از زیر دست او بچابکی بیرون آمده خنجر را به دو دست گرفته با همهٔ زور و توانائی خود میزند روی پستان چپش و بدون اینکه ناله بکند می ـ خورد بزمین. عرب لحظه‌ای منگ و مات‌نگاه میکند غلاف‌خنجرخودراوارسی میکند بعد باگامهای شمرده وسنگین رفته بخوردان را میآورد پهلوی نعش دختر میگذارد . دود غلیظ آن درهوا موج میزند.در این بین صدای دورو خفه لرزش سیمهای چنگ‌که به‌آهنگ سوزناك از روی خستگی میزنند درهوا بلند میشود . سردار عرب رفته چنگه چنگه پارچه های گرانبها و جواهرها را از صندوقچه‌ها بیرون آورده میآورد میریزد روی جنازهٔ پروین . صدای ساز خاموش میشود . عرب دستها را جلو صورت گرفته بعقب میرود .

پرده می افتد

پاریس ۲۱ آذر ماه ۱۳۰۷

پایان

اصفهان نصف جهان

یادم است در مدرسه ابتدائی که بودم ، برای سه ماه تعطیل تابستان علاوه بر تکلیف های گوناگون ، از طرف مدیر اخطار شد که باید روزنامه خودمان را بنویسیم . من اگرچه شاگرد کارکنی نبودم ولی این پیشنهاد را پسندیدم و بر سایر تکلیفها مقدم دانستم ، یکی دو روز آنرا نوشتم و بعد فورمولی بنظرم آمد که با اندك تغییر در روز سوم هشتاد و هشت روز دیگرش را قبلا تهیه کردم و آن فورمول این بود :

« صبح زود بر خاسته وضو ساختم ، نماز صبح را خواندم و پس از دعا بوجود مدیر محترم و ناظم معظم صرف چاشت کرده ، ظهر پس از صرف ناهار چهار رکعت نماز بجای آوردم . بعد از ظهر قدری علم‌الاشیاء و تاریخ انبیاء خواندم ، شب نماز عشا را بجا آوردم و دعا بوجود مدیر محترم کرده خوابیدم . »

اگر چه بجز خوردن و خوابیدن در باقیش جای تردید بود ولی رویهمرفته از همین قرار بیشتر روزها ، سالها ، و شاید یك‌عمر را مانند تقویم حاجی نجم‌الدوله میشود پیش‌بینی کرد .

ازین رو پس یکسال زندگی یکنواخت ، چهار روز تعطیل را غنیمت شمرده تصمیم گرفتم بروم به‌اصفهان و بخیالم رسید که این چهار روز تغییر و تنوع غیر معمولی را یادداشت بکنم . —

چرا تصمیم گرفتم که بروم به اصفهان ؟ آنرا هم نمیدانم . ولی دیر زمانی بود که آنچه عکس از اصفهان دیده بودم و وصفی که از آن شنیده یا خوانده بودم ، این شهر را بطرز افسانه آمیزی بنظرم جلوه داده بود . مانند حکایتهای هزارویکشب. با مسجدها ، پلها ، کوشکها ، منارهها ، کاشیکاریها ، قلمکارها ، نقاشیها و بالاخره شهر پر استعداد هنرمندان که گذشتهٔ تاریخی دارد و در زمان صفویه بزرگترین شهر دنیا بشمار میآمده و هنوز شکوه و عظمت دیرین خود را از دست نداده است . همه اینها کافی بود که اصفهان مرا بسوی خود بکشاند و نیز باید اقرار بکنم که پشیمان هم نشدم .

ولی مسافرت باین آسانی انجام نمیگیرد . اولا چهار نفر از رفقا حاضر شدند که با من بیایند ولی جز مایهٔ درد سر چیز دیگری نبودند و خرده خرده تحلیل رفتند . از آن گذشته دوندگی برای گرفتن جواز و از همه بدتر اشکال پیدا کردن اتومبیل بود که سر ساعت حرکت بکند ، مسافر بهاندازه معین پیدا بشود ، شوفر صلاح بداند و بالاخره همه استخارهها خوب بیاید ، بطوری که تا آن دقیقه آخر معلوم نبود حرکت میکنم یا نه . تا اینکه ، گوش شیطان کر بعد از شش ساعت معطلی در گاراژ سوار شدیم .

با شوفر و شاگردش شش نفر بودیم : من و یکی از آشنایان که بدیدن خویشانش میرفت و یکنفر کلیمی سرخ آبله رو که بینی مانند قرقی داشت و ببوشهر میرفت تا مال التجاره بیاورد ، عقب اتومبیل نشستیم . شوفر و شاگردش و یکنفر ارباب زرتشتی

با گردن کلفت و سبیلهای آویزان جلو نشستند .



اتومبیل بوق کشید و میان گرد و غبار طلائی رنگ براه افتاد ، ساعت پنج و نیم بود که در شاه عبدالعظیم برای مرتبه دوم از ما جواز خواستند . ارباب که از آن کهنه سفر کرده ها بود موقع را مناسب دید و خودش را مانند به اصفهان لای پوستین پیچید و یك دستمال ابریشمی هم دور کلاهش بست.من فلسفهٔ دستمال را نفهمیدم . ولی بطورکلی کسانی هستند که چه درخانه و چه در سفر جای خودشان را خوب درست میکنند اگرچه یك وجب هم باشد . ارباب ما از آن تکه‌ها بود ، با پوستینی که آستینش از اتومبیل آویزان بود هر چند ناراحت و جا برایش تنگ بود ولی بنظر می‌آمد که اینجا را قبلا برای او آماده کرده بودند . برعکس ما سه نفر که بهر تکان اتومبیل از جایمان میپریدیم .

اتومبیل دوباره براه افتاد ، چشم انداز دو طرف جاده بیابان بود با تپه های پست و بلند ، گاهی درخت کوچك و سبزه های تنك رنگ پریده از دور دیده میشد .

دو رج تیر تلگراف دو طرف جاده بود و یك طرف آهنی و یك طرف چوبی .

اتومبیل خیز بر میداشت ، می‌لغزید ، جست میزد . ارباب از جای خودش تکان نمیخورد . کهریزك با درختهای مرتب و دودکش کارخانه قند سازی پدیدار شد . باز هم جواز خواستند . من دیگر تکلیف خودم را فهمیدم و دانستم هرجا یك درخت ببینم

باید جوازم را قبلا حاضر بکنم .

آنجا زیر درخت دو شتر خوابیده بودند ، ساربان بصورت یکی از آنها مشت زد و افسارش را کشید . حیوان نگاه پر از کینه‌ای باو انداخت و لوچه آویزانش را باز کرد ، فریاد کشید ، مثل این بود که باو و نژادش نفرین فرستاد . وقتی که اتومبیل راه افتاد ، هوا کم کم تاریك می‌شد ، کوه های کبود با رنگ فولادی زمینهٔ آسمان مخلوط میگشت . پائین کوه یك نوار سبز مغز پسته‌ای و یك شیار نمکزار بود که از دور برق میزد .

حسن آباد پیاده شدیم ، شکمها مالش میرفت ما جلو قهوه خانه‌ای نشستیم ، نسیم ملایمی میوزید . شاگرد قهوه‌چی روی سکو نشسته بود تره خرد می‌کرد ، چقدر خوشبو بود ! گویا تره اینجا میکرب حصبه نداشت ولی بدتر از حصبه رودربایستی بود که مانع از خوردن آن شد .

یك زن کولی با لباس بلند سرخ ، روی پله سنگی عمارت روبرویمان نشسته بود . برایم فال گرفت و از همان حرفهائی که حفظ هستند تکرار کرد که یك دختر بلند بالای سیاه چشم برایم میمیرد ولی‌زن قد کوتاه زاغ چشمی برایم جادو کرده،دوایش هم‌بدست‌اوست بایدمهر گیاه‌بخرم ، اگرچه‌بسایرین‌یکتومان‌میفروشد ولی بمن پنج‌ریال هم میدهد . من خندیدم و آدرس آن دختر بلند بالا را خواستم ، او هم دیگر باقیش را نگفت . کمی دورتر یك الاغ زخمی سر بزرگش را پائین گرفته بود مثل

اینکه مرگ را مانند پیش آمد گوارائی آرزو میکرد . پهلویش یك کره الاغ سفید با چشمهای درشت سیاه ، گوش دراز و پیشانی پف کرده ایستاده بود ، می خواستم سر اورا نوازش بکنم و اگر سقم سیاه باشد دعا بکنم که هر چه زود تر بمیرد تا بروز مادرش نیفتد .

باز هم سوار شدیم . شوفر که گلویش را تازه کرده بود تند تر میراند . دو طرف جاده پست و بلند ، از کوه و تپه تشکیل شده بود . اتومبیل ما مانند خرگوش زخمی روی جاده غبار آلود خاکستری میلغزید و رد میشد . اتومبیل های دیگر از چپ و راست میگذشتند . باد بسر و روی ما میخورد و سیگار آتش زده را زود تبدیل به خاکستر میکرد ، و بدتر از همه خرده های تف ارباب را روی صورت ما میآورد .

آسمان آبی تیره ، زمین بخور ، جلگه ، بیابان و آسمان با رنگهای همجنس بهم مخلوط شده بودند . یك ستارهٔ روشن روی آسمان میدرخشید .

چراغ کوشك از دور پیدا شد . از جلو چند آبادی کوچك و قهوه خانه رد شدیم . اتومبیلها همه بسوی قم میرفتند . از روی پل رود خانه شور که گذشتیم نسیم خنکی وزید ولی در تاریکی هر چه دقت کردم نتوانستم دریاچه را تشخیص بدهم . ماه از زیر ابر در آمده بود ، بشهر قم نزدیك میشدیم . سه چراغ از همه بلند تر در تاریکی شب سو میزد .

قم ــ شهر مرده ها ، عقربها ، گداها و زوار ها ، اتومبیل ما جلو گاراژ ایستاد . بی اندازه شلوغ بود ، من و رفیق

آشنایم بطرف صحن رفتیم دکانها باز بود ، اتومبیلها بوق زنان مسافر میآوردند، مردم در آمد و شد بودند . آخوندها با گردن بلند و عبائی که روی دوششان موج میزد تسبیح میگردانیدند و قدم میزدند . میدان جلو صحن پر از جمعیت بود ، همه جور زبان و لهجه در آنجا شنیده میشد ، گلدسته و گنبد جلو چراغ و روشنائی اسرار آمیز مهتاب بی اندازه قشنگ و افسانه مانند بنظر میآمد . در صحن گروه زیادی از زن و بچه روی سنگ قبر ها دراز کشیده بودند . من که یاد عقرب معروف قم افتادم قدمهایم را تند کردم و از در که خارج میشدیم صدای بوق دسته شنیده شد .

سر راه در قهوه خانه ای همسفرهایمان را پیدا کردیم که دور میز نشسته بودند و شام میخوردند . ما هم رفتیم و با آنها شریك شدیم . قهوه چی پیشانی گرد براق داشت که دورش موی سرخ در آمده بود ، با پیراهن و شلوار سیاه و یك چنته کوچك هم بکمرش بود که کار کیف پول را میکرد . ارباب چانه‌اش گرم شد ، از بدی مردم قم میگفت که بعقیدهٔ او مسابقه نمره یك را برده‌اند . در ضمن خود قهوه چی هم که از ده های اصفهان بود با او شرکت کرد و شرح زندگی گدای سیدی را داد که پول داشته و گدائی میکرده است . مشدیگری ارباب جنبید و پول شام همه مان را داد . در کوچه جلو دکانی که روشن بود ، یکدسته نی کلفت که با نخ بهم متصل بود گذاشته بودند . ارباب این حکایت را برایمان نقل کرد :

« این حصیر را چخ میگویند و در زمان سلمان پارسی

معمول شد . وقتی که او حاکم یکی از شهرها بود ، حکم کرد که هیچکس نباید شب در دکانش را تخته بکند . مردم گفتند که دزد چیزهایمان را میبرد ، سگی در مجلس بود ، سلمان صدایش کرد و در گوشش چیزی گفت آن سگ رفت و کدخدای سگها را بحضور سلمان آورد . سلمان باو دستور داد تا شبها شهر را پاسبانی بکند و نگذارد دزدها بمال مردم دست درازی بکنند . بعد از چندی مردم شکایت کردند که خوراکی های ما دهن‌زدهٔ سگ میشود از آنوقت چخ اختراع شد .»

در اتومبیل که نشستیم گدائی آمد شبیه مرحوم تلستوی با چشمهای کوچك ، پیشانی بلند ، بینی بزرگ و ریش دراز سفید . شاگرد شوفر بعنوان سوغات دو تا تنگ و یك شیردان گلی خریده بود آنها را گذاشت جلو پای ما و زحمتمان مضاعف شد .

اتومبیل ما بوق زد واز مابین اتومبیل های دیگر خودش را رد کرد . همه آنها پر از مسافر بود ، بچه شیر خوار ، زن ناخوش ، مرده رو بقبله ، مانند مرغ و خروس و جوجه سبد مرغ فروشان روی سر هم سوار بودند و پشت هم وارد میشدند . بدون اینکه فکر جا و منزل و غیره را بنمایند ، فقط بامان خدا و عقرب ها بودند و اگر هم میمردند که صاف ببهشت میرفتند !

نصف شب بود که از روی پل گذشتیم . شهر تاریك بود . تنها سه ستاره درخشان که مال گلدسته بود مانند چراغ کنار دریا میدرخشید کمی دور تر از شهر ، میان خاموشی شب و

هیاهوی اتومبیل صدای نالهٔ بزی می‌آمد که از گله عقب مانده بود و یا گم شده بود .

اتومبیل ما خیز بر میداشت و هوا را میشکافت ، باد پوست صورت مارا نوازش‌میکرد . چنددقیقه از میان بوی عطر گلی گذشتیم که معلوم نبود چه است . ماه در کرانه آسمان سرخ خونالود شد و پشت کوه پنهان گردید . همه جا تاریك بود فقط یك تکه روشنائی چراغ اتومبیل جلو ما بود . رفقای همراه همه چرت میزدند ، همچنین خود شوفر ، دور نمای بیرون در تاریکی غوطه‌ور شده بود ، چراغ اتومبیل کپه های ریگ کنار جاده و تیر- های تلگراف را روشن میکرد ، سایهٔ آنها جلو چراغ بزرگ می‌شد و بطرف مخالف سیر اتومبیل رفته ناپدید میگردید .

در راه بر خوردیم بیك دسته الاغ که بارشان خار بود ، شوفر که خواب‌آلود بود اتومبیل رانگه نداشت ، چراغ چشم یکی از الاغها را زد ، جلو آمد و سرش خورد به اتومبیل و بر زمین غلطید . شوفر و صاحب خر بهم فحش دادند ما هم رد شدیم . چون درین وقت شب میان صحرا ، با شوفر خواب آلود کار دیگری هم نمیشد کرد و هیچ قانونی نمیتوانست از تجاوز شوفر جلوگیری بکند و اگر قاضی هم در اتومبیل داشتیم یا خوابش برده و یا چشمش را بهم میگذاشت .

اتومبیل ما مثل مستان پیل پیلی میخورد . هوا تاریك بود فقط شبح درختها و خانه های گلی از پشت تاریکی جلوه میکردند .

بالاخره جلو در کوچکی که بالای آن علامت بنزین پارس بود شوفر اتومبیل را نگهداشت . اینجا را شیرین بالا میگفتند . شوفر پیاده شد ورفت ، همسفر ها همه چرت میزدند ، مدتی منتظر شدیم معلوم شد شوفر رفته و در بالا خانه ای که روی تپه است خوابیده . شاگرد شوفر مدتها در قهوه خانه را زد و میرزا نصیر را صدا کرد تا اینکه در باز شد . جائی بود مانند سر حمام ، دورتا دورش شاه نشین و میان آن حوض کوچکی بود با آب روان . پسر بچه ای خواب آلود بلند شد سماور را آتش کرد ، همسفرهایمان خواب آلود رفتند روی سکو های شاه نشین افتادند . من بیرون آمدم ، ستاره ها بالای آسمان میدرخشیدند ، هوا خنك بود یك زنجره با جدیت هر چه تمامتر جیر جیر میکرد . من با خودم فکر میکردم که امشب خط سیرم را میشود با مداد سرخ روی نقشه جغرافی رسم کرد . اتومبیل های دیگرمیرسیدند ، ایست میکردند و دوباره میرفتند ، شوفر ما آن بالا در بالا خانه هفت پادشاه را خواب میدید . اتومبیل دیگری با هفت مسافر رسید که دو سه بچه کوچك همراه داشتند و از محلات بقصد قم میرفتند . پادو قهوه خانه یك دور دیگر به مسافران چائی داد و رفت خوابید ، سکوت کامل در این جا فرمانروائی میکرد ، من موقع را مناسب دیدم تا یادداشتهای خودم را تکمیل بکنم .

از بیرون صدای بانك خروس آمد ، بالاخره شوفر را بزور بیدار کردند ، دو باره سوار شدیم ، هوا کمی روشن‌شده بود ، نسیم ملایمی میوزید . از روی چندین پل رد شدیم ،

دیوار های شکسته و درختهای دور دست دیده میشد ، آسمان کم کم رنگ لاجوردی بخود میگرفت در اینوقت اتومبیل ما در سرازیری با یك اتومبیل باری مصادف شد و برای اینکه از یکدیگر بگذرند ، تکان خیلی سختی خورد که همه مان حتی ارباب را هم از جایش پراند . چیزی نمانده بود که در دره بیفتیم ، آب به آب بشویم و مسافرتمان بهمانجا خاتمه پیدا بکند ، ولی این تکان تا اندازه ای شوفر را سر حال آورد . در اینوقت اتومبیل ما افتاد میان کوه هائی که حلقه‌وار قرار گرفته بودند، مانند دایره‌ـ های کوهی که روی عکس ماه دیده میشود و شاید یکی دو ساعت طول میکشید تا از میان آنها بگذریم . روی ابر سفیدی که کنار آسمان بود ، هوا زیاد لطیف بود ، من چشمهایم را بهم گذاشته بودم و نفس بزرگ میکشیدم ، با خودم میگفتم : « چه خوب بود اگر هیچوقت نمیایستاد و همیشه میرفت، ساعت‌ـ ها ، روز ها و سالها ! »

خورشید مانند فانوس نارنجی که پائین آن مایل بسرخی باشد از پشت کوه در آمد و ابر ها برنگ خونابه پراکنده شدند . هیکل کوه ها کم کم مشخص میشد ، کوه‌هائی که حلقه وار دور ما را گرفته بود ، کوه های دلیر و محکم که کشش مخصوصی داشت و مانند این بود که اسراری در بر دارند، تا چشم کار میکرد تپه های دور دست ، دشت و هامون دیده میشد که روی آنها خار روئیده بود .

از دور درخت و کشت زار های سبز نمودار شد ، دهاتی‌ها

با قبای قدك آبی برنگ آسمان درین ساعت گرگ و میش زمین را بیل میزند و کار میکردند . من خسته بودم ، سرم گیج میرفت ، بنظرم آمد اگر مرا در آنجا میگذاشتند با همان مردمان میتوانستم یك زندگی تازه و ساده‌ای بکنم . عرق بریزم و زمین را شخم بزنم ، زمین درو شده با بوی گوارا ، بوی مخصوص بخودش ، روز ها ، ماه ها ، سالها ، هیچ خسته نمیشدم . اول پائیز کلاغها روی آسمان پرواز میکردند ، زمستان‌ـ ها زنها دوك میریسیدند و قصه میگفتند و از قیمت گندم ، جو ، آب ، زمین و غیره صحبت میکردند .

اتومبیل ما ایستاد ، اینجا دلیجان بود . خانه های گلی قلعه مانند ، زنهای چادر شب بسر ، گنبد ها و طاقهائی که از دور مثل نان روغنی رویش پف زده بود ، خرابه و آثار قلعه و بارو در آنجا دیده میشد . یك دسته چلچله روی دیوار نشسته بود . مرد های آنها قبای قدك بلند ، کلاه تخم مرغی و گیوه داشتند . همان لباس قدیمی که پدرانشان میپوشیده‌اند و هنوز هم در تخت جمشید دیده میشود . اهالی آنجا بین خودشان بزبان بومی حرف میزدند . یکنفر امنیه بمن این معلومات لغوی را داد :

بش= برو، بوره = بیا، ناتی = نمیائی ؟ بوره بشیمون = بیا برویم .

من فوراً یاد زبان کاشی افتادم که مون و دون زیاد دارد مثل بخوریمون ، ببریدون و غیره .

بعد در قهوه خانه مشغول خوردن چاشت شدیم ولی ارباب

عقیده اش این بود که برویم به میمه چون ماست و سر شیر آنجا معروف است. پس از ته بندی مختصری سوار شدیم. درین قسمت یك رشته کوه های قدیمی بود که مانند جعبه آینه جواهر-فروشان رنگ برنگ میشد: کوه بنفش، کوه کبود، لاجوردی، زرد سوخته، قهوه‌ای تیره، کوه رنگ بال سبز قبا، کوه شنگرفی که از پشت آنها آسمان آبی پیدا بود. ـ کوه های کهنه‌ای که بمرور خرد شده، ورقه ورقه گردیده بودند. بعضی از آنها مخروطی و برخی مثل این بود که روی قله‌اش را گل زده بودند و سنگهای آن بشکل های گوناگون و به رنگهای باور نکردنی در آمده بود، و بنظر میآمد که با زبان مرموزی با انسان گفتگو میکردند. بیابان پوشیده شده بود از تپه هائی که روی آنها خار های کرپه‌ای روئیده بود و از دور مثل پوست پلنگ آنرا خال خال نشان میداد. گله های گاو و گوسفند روی این تپه ها چرا میکردند. چشم انداز تا مدتی یکنواخت بود تنها رنگ آمیزی و هیکل کوه ها پیوسته عوض میشد. کرانه آسمان محو و برنگ شیر بود. گاهی برنگ خاکستری تیره در میآمد.

میان بیابان شوفر اتومبیل را نگهداشت، در اینجا گلهای سنبل دیمی میان بته های خار روئیده بود، رفیقم که پیاده شده بود یك دسته از گلهای صحرائی را چید. صدای دو پرنده کوچك میآمد که با حرارت هر چه تمامتر گفتگو می-کردند و بعد از آنکه اتومبیل براه افتاد هنوز صدای مباحثه آنها شنیده میشد. آفتاب کمرنگ شده بود، نسیم ملایم میوزید.

کوه های طرف دست چپ برنگ گل کاسنی دور و نا پدید شده بودند ، شوفر هنوز توی چرت بود . از دور آبادی میمه با گنبد و بارگاه کاشی در میان سبزه‌زار و دیوار های گلی و برج و بارو نمایان گشت ، ولی ایست نکردیم و از جلوی قهوه‌خانه (خورشید) در جاده پهن شنی گذشتیم .

بالاخره نزدیك می‌شدیم ، هوا کمی گرم شده بود ، کوه های بختیاری و دامنه های دور دست آنان نمایان شد ولی اتومبیل صدای مهیبی کرد و بقول شوفر اصفهانی چرخش پکید (ترکید یا پنچر شد) از قرار معلوم دو فرسنگ بمورچه خوار داشتیم .

همه‌مان پیاده شدیم ، از کنار جاده که میگذشتیم مارمورك سبز کوچکی که روی پشتش خطهای موازی زرد بود کنار بته‌ای ایستاده بود ، همین که مرا دید روی دستها و پاهای کجش لغزید و فرار کرد . لیز میخورد ، میسرید و کنار بتهٔ دیگر می‌ایستاد تا بخیال خودش پی گم بکند . ولی من او را می‌دیدم که پائین و بالا را نگاه میکرد و دلدل میزد . دوباره می‌دوید و لای دو تا سنگ خودش را پنهان میکرد . اما در همین وقت یك مارمورك از آن بزرگتر پیدا شد گویا مادر و یا از خویشانش بود ، جلدتر و فرزتر از او بود ، مثل فشنگ لیز میخورد و جست میزد. یك سوسك سیاه هم از آن کنار مثل طاوس مست می‌خرامید گویا دنبال شکار میگشت ولی مثل اینکه قلبش گواهی دشمن را داد و یا مرا دید پا گذاشت بفرار . منهم چون دیدم که صاحبخانه ها از مهمان نا خوانده خودشان پذیرائی خوشی

نکردند برگشتم ولی در راه یك چیز دیدم ، شاید یکجور بزمجه بود یا چلپاسه یا سوسمار ، یا سمندر و یا مارمورك ، نمیدانم ، متأسفانه تاریخ طبیعی من تعریفی ندارد همین‌قدر فهمیدم که از جنس سوسمار بود ولی سرش گرد و قیافه بولدگ انگلیسی را داشت . با دم باریك ، شکم پهن کبود و روی دست و پا و گردنش راه راه زرد و قهوه‌ای دیده میشد . با چشمهای کوچکش مثل کونهٔ سنجاق بمن نگاه میکرد و سرش را بجانب من کج میگرفت ، بخیالم رسید او را بگیرم ولی زود منصرف شدم ، چون مقصودم فقط دیدنش بود و او هم که مضایقه نکرد . وانگهی از نگاه‌های این جانور بیابانی که بمن کاری نکرده بود خجالت کشیدم . اما دلسوزی من بیمورد بود چون بمحض اینکه تکان خوردم مثل باد از جایش پرید . او مثل مارمورك نمی‌لغزید بلکه خیلی تند روی پاهایش میدوید و سرش را بالا گرفته بود . این فکر برایم آمد که شاید هجوم عرب به ایران بطمع همین سوسمار-ها بوده است .

گویا اینهمه زمین و بته های خار مملکت سوسمارها بود ، لابد بعقیده آنها اینجا آباد است نه اصفهان و امشب بچه مارمورك برای ننه‌اش حکایت میکند یك غول بیابانی‌را دیده و با چه تردستی و زرنگی از دست او فرار کرده است. آن سوسك و بزمجه هم روی حرفش را صحه میگذارند و حکایت من مدتی در کله سه گوش و براق سوسمارها میماند .

مدتی طول کشید تا اتومبیل درست شد و براه افتاد . دوباره از دور سر و کلهٔ آبادی ، سبزه و مردمی که مشغول کار

بودند دیده شد . یك کاروانسرای بزرگ شاه عباسی که بالای آن شبکهٔ آجری داشت سر راهمان بود . اینهمه کاروانسرا ها و منزلهای خراب که در راه دیده میشود گویا بواسطه رواج اتومبیل و کساد مسافرت با اسب و درشکه است . زیرا که دیگر مسافر احتیاج ندارد در آنجا ها بار بیندازد و شب را بماند .

در مورچه خورت ایست کردیم ، از آنجا تا اصفهان نه فرسنگ است و گفتند که رشته کوه سه ده یا کوه سید محمد که تمام بشود بلافاصله شهر اصفهان واقع شده . بنظر می آید که مورچه خورت در قدیم شهر بزرگ و آبادی بوده و امروز به حال قریهٔ خرابی در آمده است . هنوز ویرانه آبادیهای پیشینش دیده میشود. هوا گرم بود ، در قهوه خانه‌ای وارد شدیم من یك کاسه ماست سر کشیدم ، ولی ارباب سفره را پهن کرد و چانه‌اش گرم شد ، میگفت :

« این مورچه خورت خیلی قدیمی است ، حالا خیلی کوچك شده در قدیم تیول گودرز بوده . چون کیخسرو وقتیکه بکمك گیو و گودرز و رستم بپادشاهی رسید ، بهر کدام تیولی داد و اینجا به گودرز رسید و بعد از کیخسرو هر کدام از آنها در زمین خودشان سلطنت داشتند و این اصل ملوك الطوایفی شد . »

نمیدانم این اطلاعات را ارباب از کدام تاریخ پیدا کرده بود . ولی یك افسانه عامیانه هست که میگویند قشون اسلام که به مورچه خورت رسید ، بمورچه ها حکم شد که اسبهای قشون کفار را بخورند و از آنزمان اینجا را مورچه خوار گفتند . این افسانه دوم خیلی بچگانه است .

سوار اتومبیل که شدیم باز ارباب گفت:

« کاوهٔ آهنگر و گودرز از اصفهان بوده‌اند ، اصفهان مـردم زیرك و هشیار دارد ، اگر در دنیا چهار نفر شخص مهم است دو نفرش اصفهانی است ، مردمش صنعتگرند و چون سپاهی بوده‌اند از اینجهت سپاهانش گفته‌اند. »

پیدا بود ، این جملهٔ آخر را از روی کتاب حفظ کرده بود . اتومبیل در جـاده پهن صاف تند کرد ، امامزاده جعفر بـا گنبد فیروزه‌ای رنگش از پشت سر ما گذشت ، من حساب آخرین رشته کوه سه ده را داشتم .

همینطور که نزدیك میشدیم ، کـم کم شهر اصفهان نمایان میشد سبزه ها ، درختها ، باغ ، کشتزار ، برج کبوتر ، کرت ــ بندی ، آبیاری زمین ماسه درو شده ، کشاورزانیکه زیر آفتاب پهلوی یکدیگر ایستاده و زمین را زیر و رو میکردند ، گلهای خشخاش در اولین وهله ، اصفهان شهر فلاحتی درجه اول بنظر میآید که فلاحت‌در آن ازروی قاعدهٔ‌علمی و دقت کامل انجام میگیرد، همانطوریکه در شهر های فلاحتی اروپا دیده میشود . شاید اصفهان نمونه‌ای از آبادیهای دوره ساسانیان را نشان میدهد و چنانکه در ایران باستان معمول بوده رعیت اصفهان کشاورزی را وظیفهٔ مقدس خودش میداند .

مدتی از کنار سبزیکاریها ، درختها ، دیوار های بلند قلعه ــ مانند و گنبد های خراب گذشتیم تـا بدروازهٔ دولت شهر رسیدیم . ولی هیچ سر در و نشانی جز بنای کوچکی که برای مأمور جواز بود دیده نمیشد . در خود شهر دکانهای معمولی و مسجد های

کوچك خراب وجود داشت تا اینکه ساعت دو و نیم بعد از ظهر در گاراژ از همسفر هایمان خدا نگهداری کردیم و جدا شدیم . من یکسر وارد مهمانخانه آمریك شدم و تلافی بیخوابی شب گذشته را در آوردم . طرف عصر بود که بقصد تماشای شهر رفتم .



خیابان چهار باغ ـ خیابان پهن و بزرگی است که گردش‌گاه مهم شهر بشمار میآید و به پنج قسمت شده . بغیر از پیاده رو دو جانب خیابان ، یك گردشگاه بزرگ میان آن واقع‌شده که از دو طرف آن ارابه و درشکه آمد و شد میکند ، با چهار رج درختهای کهن چنار و چهار جوی آب که از میان آن روان است بطوریکه شبیه بهترین خیابانهای برلن و پاریس است و گویا نقشهٔ آن در زمان صفویه باروپا رفته باشد . شنیدم خیال دارند این خیابان را مطابق نقشهٔ قدیمش از روی پل سی و سه چشمه امتداد بدهند و درخت کاری بکنند .

شهر اصفهان از دولت سر زاینده رود ایجاد شده ومادی‌ها یا شاخه هائی که از زاینده‌رود جدا کرده‌اند همهٔ آبادی اصفهان را سیراب میکند . بقول اهالی آب زاینده‌رود شورابه و زایش دارد ، این رود از اول ورود بشهر تا آخر خروجش اطراف شاخه‌های آن از باغچه و خانه پوشیده شده و تا آنجائی که زاینده رود هست آبادی وجود دارد . اطراف آن بیشه های مصنوعی قشنگی درست کرده‌اند و در خود رودخانه مرداب های کوچکی دیده میشود که در آنها خزه روئیده . همین مرداب‌ها

است که در موقع کمی آب کنار آنها قلمکار میشویند. روی سنگها و ریگهای رودخانه ته رنگ قلمکار های شسته را گسترده بودند ، و روی آنها از همان خیام های بی تناسب که از روی نقاشیهای (ادمون دولاك) کشیده شده دیده میشد . این نقاشیها را هیچ اسمی نمیشود رویش گذاشت ، گویا سر مشق آنها از دولت سر مسیو براسور به کارگران ایرانی اعطا شده و تقلید آن نه صنعت جدید است و نه صنعت قدیم ، نه شیوه نقاشی ایرانی دارد و نه فرنگی است . میشود آنرا شیوه و اسلوب (براسورین) نامید . همان حکایت لوس لیلی و مجنون را نشان میدهد با شکم باد کرده و پا های خشکیده ، مثل گدا های سال قحطی و بیشتر به مجنون حقیقی شبیه است تا بصنعت نقاشی و هرگز نمیتواند بپای کار های ظریف قدیم برسد . نمیدانم با وجود اینکه اینهمه سر مشق های گرانبها از زمان صفویه در چهلستون و عالی قاپو و غیره باقی مانده چه احتیاجی باین تقلیدهای لوس اروپائی دارند ! ولی از قراری که شنیدم هنوز کسانی هستند که بشیوۀ قدیم ایرانی کار میکنند . مردی که پاسبان قلمکار ها بود با لجهه شیرینش برایم گفت که من هم بلدم قلمکار درست بکنم ، و شرح مفصلی داد که نقاشی روی این پارچه ها را اول با زاج سیاه بعد با زاج سرخ و بعد با نیل بعد با زاج زرد و غیره مهر میزنند و هر دفعه چندین بار شسته میشود تا رنگش ثابت بماند .

در راه برخوردم بیکی از رفقا که چندین سال است در اصفهان میباشد . با هم رفتیم روی پل سی و سه چشمه ، این

پل از آجر و خیلی محکم ساخته شده . دو طرف آن غرفه هائی است که دالانچه‌ای آنها را بهم وصل میکند ، و برای نشیمن و تفریح مردم ساخته شده . از میان آن ارابه و اتومبیل‌های سنگین میگذرد بدون اینکه خم بابرویش بیاید . رفیقم گفت که زیر آنرا با سنگ و ساروج ساخته‌اند . در اینوقت هوا کمی تاریك شده بود ، آب رودخانه آهسته از روی شنها میغلتید و رد میشد ، وزغها آواز تمام آهنگی میخواندند ، از لای درختهای بیشه هم آواز خواننده‌ای بگوش میرسید ، هوا ملایم بود چشم انداز دلربا و افسرده بود چون با وجود این موقعیت خوب میبایستی اینجا بیشتر آباد و شلوق باشد. روز‌های جمعه درین بیشه های مصنوعی مردم وقت خود را بتفریح و گردش میگذرانند . از قراری که رفیقم می‌گفت عجالتاً جلوی چشمه های زاینده رود را برای زراعت گرفته‌اند ، هفتاد و پنج روز بعد از نوروز که احتیاجی بآب ندارند آب چشمه ها را در رودخانه میاندازند .

بعد از آنجا گردش کنان بمدرسه چهار باغ رفتیم ، سر در کاشی کاری تمیز نو و گنبد های آبی آسمانی دارد ، مثل اینکه تازه از زیر دست بنا بیرون آمده . روی در آن تنکهٔ نقره گرفته شده ، با کتیبه و نقش و نگار های بر جسته خیلی قشنگ ، این مدرسه از بنا های زمان شاه سلطان حسین است و نماینده هنر معماری و کاشی کاری دوره اخیر صفوی است . بنظر میآید که از حیث استحکام و نقش و نگار و کاشی تکمیل شده است . بمناسبت دههٔ عاشورا خیلی شلوغ بود، سید عمامه

سبزی روی منبر ، تورات ، انجیل و قرآن را با هم مقایسه میکرد مردم هم کنار آب نما دور مسجد نشسته بودند . داخل مدرسه مانند همهٔ مسجد ها دارای چهار صفه و طاق نماهای متعدد بود با کاشیهای نو و براق که با مهارت و زبر دستی پهلوی هم گذاشته بودند و زمینهٔ دیوار آنرا پوشانیده بود . اگر چه کتیبه ها قرینه واقع شده ولی از حیث نقش و رنگ آمیزی‌هر کدام با دیگری فرق دارد . چون هوا تاریك شده بود من و رفیقم بر گشتیم بمهمانخانه آمریك که با یکی دیگر از رفقا ، حسن رضوی در آنجا وقت داده بودم .

ظاهراً شهر مرتب ، منظم و پاکیزه بود ، فقط یك دسته سینه زن با بیرق سیاه در خیابان چهار باغ میگشتند ، ولی من درین قسمت کنجکاو نبودم چون عزا داری یا مال مردم خیلی بیکار و یا خیلی خوشبخت است و در زندگی آنقدر کم تفریح هست که دیگر لازم نیست بیائیم برای خودمان بدبختیهای تازه‌ای بتراشیم.

وارد مهمانخانه که شدیم رضوی آنجا چشم براه بود ، با هم رفتیم سر شام و بعد از آنکه کمی کله مان گرم شد ، صحبتمان مربوط شد باصفهان و خلاصه موضوع حرفمان راجع باصفهان و مردم آن از اینقرار بود :

« بیشتر اهالی اصفهان از سه نژادند ؟ مردمان بومی قدیم ، بعد از آن بختیاری . این دو طبقه عموماً کشاورز، صنعتگر و کارگرند و بعد یهودی و اینکه بعضیها در عده ، اهمیت و قدمت جهود های اصفهان اغراق میگویند از روی قصد وعاری

از حقیقت است. حکایت اینست که یکوقت پرفسوری آلمانی ادعا کرد که کرمان و جرمان از یك ریشه است و از اینقرار جرمنها از کرمان بآلمان کوچ کرده‌اند و ایرانی هستند. یك پرفسور جهود آلمانی هم خواسته ادعا بکند که اصفهان را اسلاف او بنا کرده‌اند. در هر صورت ضرری ندارد ولی امروزه فقط دو محله کثیف شهر مسکن آنهاست: جوباره (جی‌بارو) و در دشت. میگویند این یهودیها از همان دسته‌ای هستند که کوروش آنها را بایران پناه داد و کارشان تجارت و صرافی است. کمال اسماعیل اصفهانی بنظر میآید که این شعر را برای همین دو محله گفته است:

« تا در و دشت هست و جو باره،
« نیست از کوشش و کشش چاره،
« ای خداوند هفت سیاره،
« پادشاهی فرست خونخواره،
« تا که دردشت را چودشت کند،
« جوی خون راند او زجوباره،
« عدد مردمان بیفزاید،
« هر یکی را کند بصد پاره. »

« عموماً کسانی که از شهر های دیگر هستند و در اصفهان اقامت دارند از مردم آنجا دل خوشی ندارند. رفیقم گفت که هفت سال است در اصفهان هستم و هنوز یك رفیق اصفهانی ندارم و این شعر را سند آورده:

« بهشت روی زمین خطهٔ صفاهان است،

« بشرط آنکه تکانش دهند در دوزخ . »

« و نقل کرد که حدیث است از محمد که دعا کرد مدینه خراب بشود و اصفهان آباد تا آنکه اهل مدینه که بعقیده ایشان خوب مردمانی هستند در همه جای دنیا پراکنده بشوند و اصفهانیها سر جایشان بمانند .

« ولی آنچه که من دیدم اصفهانیها ظاهراً خون‌گرم و خوش اخلاق هستند . البته تجربه سه چهار روز بدرد شناختن مردم نمیخورد و چون تاکنون با اصفهانی معامله نداشته‌ام نمیتوانم بطور صریح قضاوت بکنم . همینقدر میدانم که در مقابل این حدیث و تهمت‌های هجوآمیز یك شعر دیگر هست :

« جهان را اگر اصفهانی نبود .

« جهان آفرین را جهانی نبود. »

« ولی چیزی که باید از آن جلوگیری بشود خطر تریاك ، الکل و ناخوشی است . نفوذ زیاد روحانیون مانع از پیشرفت جوانان شده و مردم را بغم و غصه و سوگواری واداشته بود . تا چند سال پیش آواز مردم نوحه بوده و در مجلس عروسی آخوندها مردم را وادار میکرده‌اند که روضه بخوانند . از طرف دیگر ظلم ظل‌السلطان ، خونخواری و تجاوزاتی که بمردم میکرده قوای روحی آنها را کشته و نتیجهٔ آن تریاك ، الکل و سفلیس شده است .

« اصفهان بهترین شهر برای جلب مسافر است ، تاکنون چندین مسافر امریکائی بتماشای اصفهان آمده‌اند . نمایشگاه لندن و کتابهای (پوپ) درین قسمت بدون تأثیر نبوده ، ولی چیزیکه

کسر دارد نداشتن مهمانخانه های خوب است ، با آثاری که در اصفهان موجود است میتوان آنرا یکی از بهترین شهرهای دیدنی دنیا معرفی کرد ، و چون در مرکز ایران واقع شده میبایستی یك خط سیر از شمال بجنوب برای مسافران تعیین بشود که شهر های مهم و تماشائی از حیث منظره طبیعی آب و هوا و یا آثار تاریخی را بهم اتصال بدهد و در ضمن وسایل آسایش مسافر را در آنها آماده بکنند و مرکز آن شهر اصفهان باشد . »



شب اصفهان هوا ملایم و زمزمه پرندگان و ناله مرغ حق شنیده میشد . صبح گلهای سنبل بیابانی که رفیق را هم چیده بود و در اطاق من مانده بود پلاسیده بودند . آنجا زیر تابش آفتاب کنار جاده در میان گرد و غبار تر و تازه بود ولی حالا غنچه هایش که رنگ آجری داشت خشکیده و پژمرده بود . بعد از صرف چاشت با رضوی بدیدن چهلستون رفتیم .

چهلستون ـ پیداست که بتازگی دور باغ آنرا نرده کشیده‌اند . در باغ از ما اجازه ورود خواستند و این خودش اسباب امیدواری بود . باغ تازه با درخت های نوچه دور عمارت را گرفته که از جلو با بیست ستون چوبی بلند قرمز عمارت تخت جمشید را بیاد میآورد ، واستخر مربع مستطیل که رو بروی آنست بیست ستون دیگرش را در آب نمایش میدهد . این شوخی معمار خیلی اصفهانی و مرد رندانه بنظر میآید ، ولی میگویند که این عمارت سابق چهل ستون داشته در عهد شاه سلطان حسین آتش میگیرد و او بقضا و قدر واگذار میکند تا

بسوزد . بعد که دوباره میسازند بصورت امروز در میآید . روبروی عمارت چند درخت سرو خوش قد و بالا دیده میشود که سر آنها بشکل چتر کرپه‌ای شده است .

در ایوان آن پایهٔ چهار تا از ستون ها از سنگ است که بشکل کلهٔ شیر بالدار تراشیده شده گویا سابق در میان این ستون ها حوض بوده است و بدیوار نقاشیهائی دیده میشود که روی همهٔ آنها را در زمان ظل السلطان گچ گرفته بودند و و عمداً خراب کرده‌اند . بعضی از آنها مخصوصاً گل و بته زمینهٔ دیوار بکلی از بین رفته است و رویش را رنگ آبی ساده زده‌اند . در دو اطاق دو طرف ایوان و ایوانهای رو ببیرون آنها هنوز نقاشیها و ته رنگ آنها باقی است . مخصوصاً نقش و نگار روی بدنهٔ دیوار و سقف آن خیلی جالب توجه است ، و برای نقش روی کاشی ، گلدوزی ، منبت‌کاری و قالی بافی سر مشق های گرانبهائی بدست میدهد . قسمت بالای ایوان تالار چهلستون واقع شده و تقریباً دست نخورده مانده است ، بجـز ازاره دیوار و یك عکس ناصرالدین شاه که در مقابل نقاشیهای دورهٔ صفوی گریه میکند . گنبد تالار از پر کاری و لطافت نقش و نگار چشم را خسته مینماید .

پرده های بزرگی که دور تالار در قسمت بالای آن کشیده شده یکی از آنها جنگ شاه اسمعیل را نشان میدهد و یکی از آنها فتح هندوستان نادر شاه را و یکی از آنها مجلس بزم شاه عباس را که با سبیلهای از بنا گوش در رفته آن بالا نشسته و نمایندگان خارجه و بزرگان دور تادور او نشسته اند ، مشغول

میگساری‌هستند مانند همان مجالسی که شاردن نقل میکند، و در آن میان رامشگر و رقاص مشغول نمایش مهارت و دلربائی خودشان میباشند. گویا این پرده ها بدستور نادر شاه کشیده شده، برای اینکه پادشاهان صفوی راعیاش و بی‌قابلیت نشان بدهد و آنها را ازچشم‌مردم بیندازد ودر عوض خودش‌را مردجنگی‌قلم بدهد.

پائین این پرده ها نقاشیهای کوچك دیگر از زیر گچ در آورده‌اند که اغلب آنها بی اندازه قشنگ و پیداست که کار استادان زبر دست میباشد. موضوعهای آنها صورتهای خوشگل نازنین صنم توی کتابهاست: زن و مرد عاشق که باده مینوشند، عاشق و معشوق که کنار درخت لمیده جام شراب در دست دارند و بهم تعارف میکنند و غیره. شیوهٔ نقاشیها مختلف است، در آن تأثیر چینی هم دیده میشود و در ایوان دو طرف عمارت چند پرده از کار نقاشان هلندی هم وجود دارد که عکس سوار - های قدیم و موضوع های اروپائی است که اغلب آنها از پا در آمده و رویش را یادگار نوشته‌اند.

شاید روحیهٔ اصفهانی امروزه از موضوع همین عشق وعاشقی- ها و عکسهای چهلستون الهام شده، چون بیشتر مردم روزهای جمعه در بیشهٔ کنار رودخانه با ساز و باده و مهرو میگذرانند.

ولی این پرده ها پر از روح است و بعد ار سیصد سال هنوز نقاش احساسات خودش را از روی همین نیش های قلم مو بما انتقال میدهد و ما را در خوابهای شیرین و عشق انگیز میکشاند، و همین پایهٔ تمدن و بزرگی آنزمان را میرساند،

زیرا تنها چیزیکه در آیندگان تأثیر دارد همین تراوشهای عجیب مانند نقاشی ، معماری ، ساز و ادبیات است که انسان را بهیجان میآورد و قلب را به تکان میاندازد و حس ظرافت را تهییج میکند. همهٔ این صورتها از زیر گچ نیم تراشیده ، نیم پاك شده باانسان حرف میزنند و زندگی مرموز ، بی حالت و خشك زده خودشان را با زبان بی زبانی بیان میکنند ، بطوریکه انسان از تماشای آن دل نمیکند . شیوهٔ نقاشی ایرانی هیچوقت ظرافت و قشنگی خود را از دست نمیدهد ، همین برتری آنرا بر نقاشی اروپائی نشان میدهد که در هر قرن و هر زمان تغییر مینماید . البته تغییراتی کم و بیش درآن میشود داد چنانکه هنرمند معاصر هندی (نوندلال بوسك) شاهکار های قشنگی از روی اسلوب نقاشی ایرانی درست کرده است . ولی اصل شیوهٔ آن از زمان ساسانیان تاکنون تغییر نکرده است . خوب بود برای عبرت دیگران یکی از این دستها که یادگار روی نقاشی نوشته میبریدند و زیر جعبه آینه میگذاشتند .

چهلستون را میشود موزهٔ خوبی که نماینده آثار زمان صفویه باشد ترتیب بدهند باین معنی که همه آثار بازمانده‌صفویه را از قالی ، لباس و غیره در آنجا جمع آوری بنمایند و برنگ و روی آنزمان بیارایند و با ترتیب یك موزه حسابی میتواند بیش از خرج خودش عایدی داشته باشد .

از چهلستون که در آمدیم رفتیم در کارخانه (رنگرزی و بافندگی ذبیح) که بطرز با ذوقی عکس بناهای تاریخی ، نقش قالیها و رنگهای طبیعی محصول ایران را جور و جمع آوری

کرده است .

در کارخانه قالی‌بافی ایشان قالی‌های با سلیقه‌ای‌درست‌شده . یکی از آنها با زمینه آبی که تقلید کتیبه کاشی بود با حاشیه ساده از زیر دار درآمده بود . کارگران همه بچه‌های شش تا هفت ساله بودند ، یکی از آنها باخودش میگفت : دوازده تا که من دارم . . . پانزده‌تا که من دارم . . . و با مهارت مخصوصی نخها را میشمرد ، جدا میکرد و از آن پشم رنگین مناسب طرح قالی را میگذرانید و سر آنرا میکند .

علت اینکه‌بچه‌ها رابقالی‌بافی میگمارنداین‌است که‌انگشتشان نازك‌است و بهتر میتوانند کارهای دقیق و ظریف بکنند و یا بواسطه طمع مزد آنهاست که پدر و مادر مهربان بچه خودشان را ماشین نان‌آور فرض کرده از سن پنجسالگی او را بقالی بافی میگذارند و بسن دوازده سالگی دیگر از او چیزی باقی نمیماند و مستعد هرگونه ناخوشی میشود . هرکدام از این قالی های قشنگ که‌می بینیم نتیجهٔ چقدر وقت و کار چشم میباشد ! چقدر اراده‌ها که خفه شده ، چشم‌ها که نابینا گشته و سینه ها که مستعد سل گردیده تا این قالیها از دار پائین آمده است . آیا نمیشود کارگاه آنها را بزرگ ، آفتابگیر و پاکیزه‌تر ساخت ؟

امروزه بی شك بهترین شهر صنعتی ایران اصفهان است . از حیث معماری قدیم ، کاشیکاری ، قلمکار ، میناکاری و قلمزنی ، چشمه‌دوزی ، نقاشی و طلا کاری درجه اول را داراست . بنظر میآید که در آتیه صنایع ظریف ایران دوباره زنده خواهد کرد .



میدان‌شاه ــ پس از کسب اجازه برای دیدن عالی قاپو وارد میدان شاه شدم . میگویند که اینجا میدان نقش جهان بوده ، و این اسم بمناسبت کوشکی روی آن مانده که بنقش جهان معروف بوده و در آن تصویر های گرانبهائی کشیده بودند که شاه عباس دوم آنرا خراب کرده . میدان شاه عبارت است از میدان فراخی که سه تا از بنا های بزرگ اصفهان در سه طرف آن قرار گرفته : مسجد شاه بالای میدان ، روبرویش سر در قیصریه است که بازار اصفهان از آنجا شروع میشود ، و دو طرف دیگرش عالی‌قاپو و مسجد شیخ لطف‌الله روبروی هم واقع شده‌اند . این میدان در قدیم جای چوگان بازی بوده است و هنوز چهار ستون سنگی که نشان دروازه های آن بوده دو طرف میدان دیده می‌شود . در زمان صفویهٔ هم این بازی رواج داشته و پادشاهان در ایوان قصر عالی‌قاپو بازیگران را تماشا میکرده‌اند . شنیدم که خیال دارند در میان میدان باغچه درست بکنند و چندین خیابان بزرگ از آن بگذرانند . در این تغییرات چیزی که غمناك است این درخت های پیر هستند که در نقشه کشی های جدید ملاحظه آنها را نمیکنند . این درخت های محکوم بمرگ را همه دیده‌اند ، با برگهائی که رویش خاك نشسته ، شاخه های شکسته و گردن کج مانند آدمی که محکوم بمرگ است و با بی طاقتی انتظار آن ساعت را بکشد . شنیده‌ام که در جنگل های طرف کرمانشاه درخت هائی هستند که روی چوب آنها عکس انسان ، جانوران و دور نما نقش می‌بندد و خاصیت شیشه عکاسی را دارند . اگر درست

باشد آیا همه درختها کم و بیش این خاصیت را ندارند و هر کدام از آنها بخصوص آنهائی که کهنسالند کمی از یادگار های گذشته در آنها نیست ؟ این درختها که ایرانیان قدیم آنقدر به آنها احترام میگذاشتند و کاشتن آنها بزرگترین وظیفه مقدس هر کسی بوده !

مسجد شاه ــ برای پیدا کردن آن لازم بپرسش نیست و از دور شناخته میشود . گمان میکنم اگر چشم بسته هم مرا جلو آن پیاده میکردند آنرا میشناختم ، چون عکسش را زیاد دیده ـ بودم و وصفش را زیاد شنیده بودم . مخصوصاً قناسی که سر در آن با گنبد و مناره هایش دارد بهترین نشان و معرف آنست . سر در بلند و گنبد آبی آن با آسمان لاجوردی جنگ میکند و در نظر کسی که اولین بار آنرا ببیند بی اندازه افسونگر و معجز آسا جلوه مینماید ، بطوریکه خیالش در تصور نمیگنجد . این مسجد در ردیف بنا های با عظمت دنیا بشمار میآید ، ولی از چیزیکه تعجب کردم درین موقع عاشورا گمان میکردم آنجا زنانه و مردانه داشته باشد تجیر کشیده باشند ، چائی و قلیان بدهند ، رمال و دعانویس ، معرکه گیر ، مسئله گو ،روضه خوان و غیره مجال دیدن آنرا ندهند . اما بر خلاف انتظار بکلی خلوت و فقط یکنفر آخوند ریش سفید در سایهٔ یکی از طاق نما ها نشسته بود .

تمام این مسجد از داخل و خارج از کاشی زمینه لاجوردی پوشیده شده تنها ازاره‌های آن از سنگ مرمر است ، بطوریکه همه آن از کاشی یکپارچه بنظر میآید و آجر یا گچ در آن

دیده نمیشود . روی این کاشیها بقدری نقش و نگار های زیباست بقدری مهارت و زبر دستی در رنگ آمیزی آن بکار رفته که انسان را بجای اینکه متوجه خدا و آن دنیا بنماید در یکرشته خواب و رؤیا های گوارا غوطه‌ور میکند. گویا متولی آنجا ، آن پیر مرد ریش سفید که پهلویش یك کتاب است و زیر سایه نشسته سر درازای عمر او برای اینست که هرروز این کاشیها را دیده باید او روحش قوی و شاد باشد چون این نقش و نگار های معجز آسا هر روز جلو چشم اوست ، و آن قصر فیروزه که در بهشت وعده میدهند مسکن او میباشد .

ولی چیزیکه انسان را دلچرکین میکند ، شکست های طاق و کاشیهائی است که ریزش کرده . بغیر از کاشیهائی که در دو حیاط مجاور صحن دزدیده و فروخته‌اند ، مانند صورت خوشگلی است که رویش را آبله خورده باشد . باضافه یادگارهائی که روی دیوار نوشته‌اند و میخی که معلوم نیست کدام دست چلاق شده روی کاشی کوبیده است !

اینهمه عظمت ، اینهمه زیبائی ! جلو آن عقل مات میماند. گویا حس بدیعیات و ذوق ایرانی که در زمان تسلط عرب خفه شده بود در زمان صفویه موقع مناسب پیدا کرده و یکمرتبه تجلی نموده و آنچه در تصور نمیگنجیده بصورت عملی در آورده است .

در شبستان بالای یکی از ستونها جغدی نشسته بود ، چند بار شیون کشید و صدایش بطرز ترسناکی زیر گنبد پیچید . چند تغار سنگی کنده کاری شده و یك شاخص در مسجد وجود دارد .

آیا یکساعت ، دو ساعت ، یکماه یا یکسال برای تماشای آن کافی است ؟ در هر صورت چشم از دیدنش سیر نمیشود . در حیاط پهلوی مسجد بتهٔ نسترن زیر بار گل خمیده بود ، حوض میان صحن پر از آب سبز رنگ بود و لای سنگفرش علف هرزه روئیده بود . مسجد اگر چه خانه خداست ولی اینجا از خدا هم باید اجازه ورود خواست چون خداوندان صنعت آنرا درست کرده‌اند .

یکساعت پیش کتابفروشی از معجزهٔ مسجد گفت که شاه عباس دستور ساختن آنرا داد و همینکه شروع بکندن پی کردند در آنجا مقدار زیادی سنگ مرمر پیدا کردند که معلوم شد موقوفه بوده و برای ازارهٔ مسجد بکار رفته. حقیقتاً چقدر خجلت‌آور است که شاگردان مدرسه اسم معمار (لوور یا اپرای پاریس) را میدانند ولی اسم معمار تاج محل ، قصر یلدیز و مسجد اصفهان را که ایرانی بوده‌اند نمیدانند و بآنها درس نمی دهند . گویا بمناسبت این باشد که مرغ همسایه غاز است !

بنظر میآید که صنعت معماری ، کاشی کاری و نقاشی و قلمکار بعد از زمان ساسانیان در اصفهان و در دوره صفویه بود که دوباره روح صنعتی ایران قوت گرفت و بدرجهٔ کمال رسید. وشاهکارهای آنزمان بهترین نمونهٔ دوره بعداز اسلام بشمار میآید. و آنچه که بنام صنعت هندی ، مغول و عرب در اروپا معروف است همه ابداع و اختراع ایرانی بوده . بخصوص عربها که پا برهنه دنبال سوسمار میدویده‌اند فکر صنعتی نمیتوانسته در کله‌شان رسوخ پیدا بکند و آنچه باسم آنها معروف است مال ملل دیگر

است چنانکه امروزه هم معماری عرب یك تقلید مسخره آمیز معماری ایرانی‌است

هر چند امروزه وسایل ساختمان آسانتر و بهتر مهیا میشود ولی نمیشود منکر شد که مانند بناهای دوره صفویه را نتوانسته‌اند بسازند. گویا تشویق تنها کافی نیست بلکه یك تهییج و رغبت مخصوصی لازم است و دوره مخصوصی دارد ، اینهمه سلیقه در آرایش از قوه فکر خارج است. چیزیکه غریب است با وجود این سر مشق ها و آنهمه خرابیها که ظل‌السلطان در اصفهان کرده دو سه بنا از خودش گذاشته که خشت و گل را حرام کرده است. و معمار های امروزه هم با همه وسایل مثل اینست که ذوق و سلیقه شان پریده و چیزهائی که میسازند نه تنها بشیوهٔ ایرانی نیست بلکه اروپائی هم نمیباشد و هر تکه از بنا یك حکم میکند. مثلا ستون بطرز یونانی ، طاق ایرانی و پنجره تقلید شیوهٔ انگلیسی است. بطوریکه همه آنها میخواهند از یکدیگر جدا بشوند و آدم میخواهد عمارت را بغل بزند تا هرتکه آن جداگانه فرار نکند.



عالی قاپو ـ از دور بشکل سه طاس تخته نرد است که بمناسبت قطع وتناسب رویهم گذاشته شده. ایوان جلو آن مثل ایوان چهلستون است با ستونهای چوبی رنگ شراب. ولی اسم ثقیل عالی قاپو باین بنا نمیچسبد ، گویا از یادگارهای زمان سلجوقیان است و باید شالودهٔ آن در آنزمان ریخته شده باشد و

در زمان صفویه در آن دخل و تصرف کرده باشند . ولی بطور کلی اصفهان شهر کاملا فارسی زبان است و اصفهانیها هیچ استعدادی برای یاد گرفتن ترکی نشان نمیدهند . حکایتی است معروف که یك نفر اصفهانی چندین سال در تبریز بوده وقتی که بر میگردد بطور امتحان از او میپرسند که شتر را بزبان ترکی چه میگویند جواب میدهد : « دووه » دوباره میپرسند که بچه شتر را چه میگویند ؟ فکری میکند بعد میگوید : هیچ نمیگویند ، هیچ نمیگویند وقتی که بزرگ شد میگویند « دووه». این حکایت زرنگی و حاضر جوابی و روحیه اصفهانی را خوب میرساند .

از دالان عالی قاپو که وارد میشوند ریزه کاری و گل و بته و گچ بری شروع میشود و بر زینت و لطافت آن افزوده شده نقاشی و گل و بته های دیگر ضمیمهٔ آن میشود تا طبقهٔ آخر که بحد کمال میرسد . ولی از اینهمه لطافت چیز زیادی باقی نمانده است آیا درهای آن چطور بوده ؟ یکدانه هم برای نمونه نگذاشته‌اند . آیا نقاشی های آن چه بوده ؟ آنچه باقی است و از زیر گچ بیرون آورده‌اند پرده‌های استادان زبردست است که فقط طرح یا ته رنگ آن باقی است و شبح آنها بحالت غم زده انسان را نگاه میکند . بیشتر آنها را دستی تراشیده‌اند و دستی خراب کرده‌اند . از پائین دیوارها چیزی باقی نیست و رویش را سفید کرده‌اند . گویا پله‌های آن از کاشی بوده است . از قراری که راهنما میگفت شش طبقه عمارت است و تا طبقه آخر صد و شانزده پله میخورد . در میان ایوان آن که مشرف

بمیدان شاه است‌حوض مسی وجود دارد که روز آبادیش فواره‌میزده و میگویند که منبع آن روی کوه صفه بوده است در همین ایوان بوده که روز جشن های بزرگ پادشاهان صفوی با تمام فر و شکوه مینشسته‌اند و در میدان شاه چوگان بازی میشده ، مقلدان و ورزشکاران و بازیگران نمایش میداده‌اند . نقاشی‌های کار استادان اروپائی نیز در ایوان دیده میشود ، در طبقهٔ آخر دور اطاق جای تنگ و مجری و گلاب پاش و غیره در دیوار هست . گویا در آنها ظرفهای گرانبها و چیز های قیمتی و شراب های گوارا میگذاشته‌اند . چنانکه چینی خانه اردبیل از روی همین نقشه ساخته شده . راهنما گفت که برای موسیقی این‌کار را کرده‌اند، درها را میبسته‌اند و ساز میزدند . بعد که درها را باز میکردند تا مدتی صدای ساز میآمده . ممکن است این خاصیت را بطور تصادف پیدا کرده باشد ولی شبکه ها و گچ بریهای دیوار هر کدام برای ظرفی ساخته شده که بعد از میان رفته .

این بنای ظریف و زیبا همه مجالس بزم ، پارچه های گرانبها ، قالیهای بیهمتا ، تشکهای نرم ابریشمی ، جامهای می ، دختران لاله رخ و همه شکوه گذشته را بخاطر میآورد . بالای مهتابی آن دورنمای شهر اصفهان با کوهها ، خانه‌ها ، درختها ، گنبد ها و مسجد شیخ لطف‌الله که روبروی آنست همه بخوبی دیده میشود .

بنظر برای خراب کردن و از لمات انداختن این قصر طریقهٔ علمی بکار رفته . بعضی جاها طاق دود زده ، عمداً خراشیده و کنده شده . گویا در مقابل ظرافت ، ذوق و

سلیقهٔ ایرانی که برای ایجاد چنین بنائی بکار برده شده ، ظل‌السلطان مانند اهریمن بتنهائی وسواس و جنون چنگیزی و بربریت مغول را ارث برده و برای خراب کردن و محو نمودن این بناها مهارت کاملی بخرج داده است. اوست که سه دست از قصرهای معروف صفویه : هفت دستگاه ، آینه خانه و نمکدان را با خاك یکسان کرد و چهلستون را فروخته بود بشرط اینکه خراب بکنند.

مسجد شیخ لطف‌الله ــ رو بروی عالی قاپو واقع شده. این مسجد را طوری ساخته‌اند که تمام فضای آن همان داخل چهار دیواریست که یك گنبد روی آن زده شده. صنعت کاشی پزی و عمل آوردن آن روی دیوار این مسجد به منتها درجه کمال رسیده است و نسبت به قدمتش تمیزتر از سایر مسجد ها مانده و کاشیهای آن نو و دست نخورده است. در محراب آن نوشته : « استاد محمد رضا پسر استاد حسین بنای اصفهانی سنه ۱۲۰۸ » ولی جلو سر در آن که بخط علیرضاست تاریخش ۱۰۱۲ میباشد. پیداست برای ساختن این بنا ها هر کدام بفراخور اهمیت سالها طول کشیده تا تمام شده. گنبد آن دو پوشه است درون آن و به بدنهٔ دیوار کاشیکاری و نقشهای هندسی قشنگی دارد. راهنما گفت اینجا را شاه عباس بزرگ برای داماد خودش شیخ لطف الله ساخته است.

زیر مسجد زیر زمین تاریك خنکی داشت که بقول راهنما تابستان سرد و زمستان گرم است. در اینجا هم مثل مسجد شاه عذر طلبه ها را خواسته‌اند و مسجد را از صورت دارالعجزه در

آورده‌اند و برای طلاب ، مدرسه صدر را در بازار تخصیص داده‌اند که بدون کاشیکاری و برای تحصیل مناسب تر است . باز هم جای شکرش باقی است ، مثلی است معروف که جلو ضرر را از هر جا بگیرند منفعت است .



پل‌خواجو ـ تنگ عصر بود که بقصد دیدن پل خواجو رفتم . کنار رودخانهٔ قلمستان درختهای بید و تبریزی بود که محل گردشگاه مردم است وصدای‌غلت آواز انسان وقورباغه شنیده‌میشد. کارخانهٔ پارچه بافی کازرونی در آنطرف رودخانه دود زده و سیاه بنظر میآمد که عزای مرگ صاحبش را گرفته بود .

پل خواجو کاروانسرا مانند درست شده ، دو طرف آن طاق نما زده‌اند و تقریباً سه طبقه است که در حدود هژده چشمه یا بیشتر دارد . طبقهٔ پائین خیلی محکم از سنگ ساخته شده و جلو دهنه هر چشمه‌ای کشو سنگی دارد بطوریکه میشود جلو آنرا بوسیله تختهٔ چوبی گرفت و آب رودخانه بالا میآید ، و قابل قایق رانی میشود . میگویند که ظل‌السلطان اغلب بند آب را بسته و با حرم خودش قایق رانی میکرده و دستور میداده که آتشبازی بکنند . شاید آنرا از نظر فلاحتی درست کرده باشند تا در موقع کمی آب ببلندی هم سوار بشود . معروف است که شاه طهماسب اقدام کرد که آب رودخانه کارون را باصفهان بیاورد و هرگاه این فکر امروزه هم عملی بشود ممکن است اصفهان را دوباره به آبادی دوره صفویه‌اش برسانند.

روی سقف طاق نمای پل چشم انداز قشنگی از اصفهان و

اطرافش پیداست. کنار پل قبری است که در بلندی واقع شده و معروف است بقبر پلوئی، و اصفهانیها به نیت اینکه شب را پلو بخورند میروند برای او فاتحه میخوانند.



مسجد جامع ـ صبح روز تاسوعا بدیدن مسجد جامع رفتم، همه دکانها بسته، کوچه و بازار خلوت بود بالای سر در قیصریه که روبروی مسجد شاه است کاشیکاری قشنگی است دو نفر سوار را نشان میدهد که مشغول تیراندازی هستند و بشیوه همان نقاشی‌های قدیم است. از روزنهٔ طاق بازار یك لولهٔ پرز و غبار در روشنائی آفتاب موج میزد و جلو من یك‌نفر آخوند با عمامهٔ بزرگ عبا را روی سرش کشیده بود، صلوات میفرستاد و نعلینش را بزمین می‌کشید. در بازار سر درهای کاشی زیاد هست حتی در بعضی دکان‌ها کاشی های جدید صورتی قشنگ دیده میشود و مسجد های کوچك خرابه تقریباً در همه جای شهر وجود دارد. ولی چیزی که هنوز در اصفهان منسوخ نشده سر در حمام های قدیمی است که نقش رستم و افراسیاب و شیرین و فرهاد بالای آنها کشیده شده. علت آنرا پرسیدم بالاخره یك نفر گفت که‌چون مردم صبح زود بحمام میروند عکس آثار قدیم را می کشند تا آنها را متوجه افسانه های ایران باستان کرده باشند چنانکه خواندن شاهنامه در قهوه خانه‌ها از همین لحاظ بوده تا روح شجاعت و وطن پرستی در مردم تولید بشود. اگر چه این حدس کمی غریب بنظرمیآید ولی سر در بعضی حمام های تازه هم بطور خنده آوری عکس آدمی را کشیده‌اند که زیر دوش کز کرده و استاد حمامی قطیفه

باو میدهد .

مسجد جامع تقریباً در آخر بازار و محله های کهنهٔ شهر واقع شده ، دارای چندین در است ولی سر در مهمی از حیث کاشیکاری ندارد . چون گذرگاه مردم است هنوز نتوانسته‌اند آنرا مجزا و خلوت بکنند ، اگر چه هرجا ممکن بوده بوسیله در چوب سفید از دسترس مردم محفوظ شده است . از حیث کار و صنعت و شیوهٔ ساختمان مسجد جامع خیلی قدیمیتر و مهمتر از سایر مسجد هاست . قدمت آنــرا به ۱۲۰۰ سال میرساند و معروف است که در ابتدا آتشکده بوده است و چندین بار خراب شده ، آتش گرفته و از نو ساخته شده . یکی از طاقهای آنرا خواجه نظام‌الملك زده تقریباً نمایندهٔ صنایع ظریف ایران در دوره های مختلف تاریخ است . ولی بدبختانه نیمه خراب و بروز فلاکت افتاده است . بیشتر کاشیهای آنرا برده‌اند . آنچه باقیمانده بی اندازه ظریف و شیوهٔ مخصوصی دارد ، با کاشی های برجسته خاتمکاری شده ، نقش های بی اندازه زیبا در آن دیده میشود و در آنجا تنوع صنایع گوناگون مانند گچ‌بری ، منبت کاری ، آجر تراشی ، سنگتراشی ، معماری و پیرایش کاشیها وجود دارد . گلدسته‌ها نیمه خراب است چهار سمت آن چهار ایوان بلند میباشد . ولی طاقهای آنها ترك خورده و کاشی هایش ریزش کرده است . ازارهٔ صحن مسجد از سنگ مرمر قاب دار است و زیر طاقنماها از سنگ مرمر فرش شده که بهم جفت کرده‌اند . شبستان آن طرزمقرنس کاری قشنگ و مخصوصی دارد. از بس که ریزه کاری و ظریف کاری در نقشه های این مسجد بکار

رفته چشم از تشخیص گل و بته ها و کاشیهای کوچکی که پهلوی یکدیگر قرار گرفته عاجز میشود . در اینجا صنعت نقاشی روی کاشی نیست ، صنعت میناکاری و خاتم کاری با کاشی میباشد و استادی پیرایشگر را آشکار میکند. ترکیب و شیوهٔ ساختمان گنبد ها و مقرنس کاری آنها با یکدیگر فرق دارد .

چقدر فکر، چقدر وقت ، چقدر عمر، زحمت ، پول ، اراده، ذوق و چشم در این خانه‌های جواهر نگار بمصرف رسانیده‌اند . این خزینه های صنعت برای اینکه بی ذوق ترین اشخاص را در آنها جا بدهند وهمانها سبب خرابی و ویرانی آنهارا فراهم آورده‌اند تهیه شده ؟ مسجد جامع یك موزه صنایع ظریف است ، میبایستی هنرمندان ، نقاشان ، صنعتگران را در آنجا جای داده باشند تا روح آنها ازین نقشها الهام بگیرد نه کسانیکه بدر منبت کاری کندهٔ هیزم بکوبند ، زیر طاق گچ بری دیزی بار بکنند ، به دیوار خاتم کاری پیه سوز روشن بیاویزند و کاشی ها را بدزدند و بفروشند !

در دالان مسجد بر خوردم بیك دسته که بیرق سیاه داشتند و نوحه میخواندند . عدهٔ آنها کم بود و آژان با آنها حرکت میکرد . بچه‌ای چیزی بصورتم پاشید ، من یك‌ذرع از جا جستم . بعد فهمیدم که از قرار معلوم باید گلاب بوده باشد . شنیدم در سالهای پیش موضوع دسته در اصفهان اهمیت مخصوصی داشته ، بطوریکه از ده های اطراف چندین شمر و امام زین العابدین بیمار لباس پوشیده بشهر میآمده‌اند و هر دسته‌ای مکرر از آنها داشته . یکروز می بینند که دود از دهن شیر در میآید وقتیکه

ملتفت میشوند کسی که در پوست شیر بوده سیگار میکشیده است؟

مدرسه هارونیه ـ در پیچ و خمهای بازار کهنه اصفهان هارون ولایت یا مدرسه هارونیه واقع شده که از بنا های دورهٔ شاه اسمعیل است و نمایش خوبی از صنایع آن دوره بدست میدهد. بالای سر در آن دو طاوس روی کاشی ساخته‌اند و در کتیبهٔ آن اسم‌شاه‌اسمعیل بهادر خان ذکر شده با سنه ۹۱۸ در داخل آن ضریح نسبتاً قدیمی گذاشته‌اند و معروف است که یکنفر یهودی در آنجا خاك است. این مدرسه از جاهائی است که طرف توجه عوام میباشد و بآن دخیل می بندندو نذر و نیاز میکنند. مکرم شاعر اصفهانی شعری راجع باینجا گفته که چند بیت آن اینست:

« یاهارون ولات معجزه رو گرو گرش کن،
« خشت لحد ملا نصیر و آجرش کن،
« این رودخونه که معدن ریگس درش کن،
« که من هارون ولاتم، که من لوتی و لاتم.
« آن زن که بدور حرم تو میزند لاس،
« از توی حرم مش نخوچی پر چادرش کن [۱]
« که من هارون ولاتم، که من لوطی و لاتم ...»

در ایوانی که مشرف به حرم است، رو به کوچه. جلو مسجد سلطان سنجر، شیری سنگی مانند خوك که از سنگ یکپارچه تراشیده شده گذاشته شده. سر آن شبیه سر جانورانی

(۱) معروف است که‌جهودها دردهن‌مرده آردمیریزند و دردستش‌نخودچی میگذارند واین سفارش راباو میکنند:

انکر و منکر که آمد فوتی تو چشمش کن
حضرت موسی که آمد نخودچی جیبش کن

وکلید دربهشت‌را باین‌وسیله از حضرت بربایند. «نیرنگستان»

است که در زمان ساسانیان کنده کاری میکرده‌اند ، قلاده‌ای به گردنش است و در دهن او یك سر آدم است با صورت پشت قلمدانی و سبیلهای چخماقی مثل ویلهلم . طرف چپ شیر روی تنش یك شمشیر حك شده و دست راست قرینه شمشیر دم شکسته شیر میباشد که تا نزدیك کتف او ممتد شده و در انتهای آن پنجه‌ای میباشد . شیوهٔ آن تا اندازه‌ای غریب و بسبك کار استادان متجدد اروپائی و بت های بومیان مکزیك است و پیداست که مقصود صنعتگر نمایاندن مطلب یا افسانهٔ مذهبی یا مظهر خدائی ویا واقعه‌ای بوده است .

مسجد سلطان سنجر ــ یا مسجد علی ، با منارهٔ بلند خرابش که روی آن از آجر تراش و مختصر کاشی زینت یافته شبیه بنا های تاشغند و ترکستان است ولی چیز زیادی از آن باقی نمانده و نیمه خراب است .

امامزاده اسماعیل ــ در محله های دور شهر واقع شده ، برای رفتن به آنجا باید از کوچه های تنگ ، خشك بدون درخت و از میان دیوار های بلند قلعه مانند با خانه های تو در تو گذشت بطوریکه انسان را هزار سال به قهقرا میبرد ، همه این پیرایشها برای نمایش اسرار فیلمهای مشرقی جان میدهد و بدون اراده یاد پیرایشگران معروف سینمـا افتادم مثل فریتزلنگ ، یا بست واریش پومر که هر گاه این کوچه ها را میدیدند افکار تازه تری به آنها الهام میشد.

سر در امامزاده اسماعیل کاشیکاری مختصری دارد که بالایش اسم شاه صفی نوشته شده . در آن از آهن طلا کاری شده

است که تا اندازه‌ای خراب شده ، درون آن بکلی خلوت و یك نفر آدم در آن حوالی دیده نمیشد . در محراب آن سنه ۱۱۰۰ دارد ولی اطاق کوچکی که ضریح در آنجاست یکپارچه جواهر است ، تا کمر کش دیوار از کاشیهای یکدست‌شش‌گوش سبز رنگ است که روی آنها بر جسته میباشد ، روی بدنهٔ دیوار گچ بری طلا کاری و گل و بته خیلی قدیمی و ظریف دارد . درون طاق گنبد و بالای طاقچه ها دارای طلا کاری و ریزه کاری بی اندازه قشنگ است که چشم را خیره میکند مانند طاق چهلستون و شاید از آنهم بهتر . در دالان در منبت کاری فوق العاده ظریف و بی همتائی است که دور حروف کنده‌کاری آن گل و بته های بر جسته تراشیده‌اند ولی متأسفانه کثیف شده و اینجا بدون پاسبان افتاده است .

دارالبتی یا دارالبطیخ ـ تقریباً درآخر شهر در پاچنار واقع شده جلو آن درخت چنار کهنی است با تنهٔ گره خورده و شاخه‌های کج و کوله شبیه این زنهای پیر و چاق فرنگی که خیلی بزك میکنند و خودشان را خوشگل گمان میکنند . در ایوان حیاط کوچکی که ایوان آن تازه ساز و کفش از کاشی آبی معمولی فرش شده چندین سنگ قبر کهنه دیده میشود که خیلی خوب مانده و از قراریکه راهنما نشان داد قبر ملکشاه و خواجه نظام الملك در آنجاست گویا سابق برین اینجا قبرستان عمومی بوده و درین اواخر آنجا را مرمت کرده‌اند .

نزدیك ظهر بود که از آنجا بر گشتم ، مهمانخانه ها و قهوه خانه ها اغلب خلوت و کوچه ها بدون آمد و شد بود .

خیابان چهار باغ که گردشگاه عمومی است از ساعت هشت خلوت میشود و ساعت یازده کسی در آنجا دیده نمیشود فقط نزدیك نوروز است که مسافر زیاد از شهرهای دیگر به‌اصفهان میرود .

تشریفات کازرونی هنوز مداومت‌داشت ، شنیدم بمناسبت مرگ او دسته راه انداخته بودند که این نوحه را میخوانده :

« رفت از جهان فانی ،
« آقای کازرانی »
« شد خاك بر سرما
« زین مرگ ناگهانی !»

همین نشان میدهد که استعداد مردم برای عزاداری زیاد است . دیروزدر دکان عکاسی‌بودم عکاس گفت که دو روز است‌مشغول بزرگ کردن عکس کازرونی است و امروز که تاسوعاست مردم میروند بقبرستان تخت‌فولاد برایش فاتحه بخوانند .

جلفا ـ بعد از ظهر با رضوی بدیدن جلفا رفتیم . محلهٔ‌جلفا در آنطرف زاینده رود واقع شده و از قراری که شنیدم طول آن از پل سی و سه چشمه تا پل مارنن است . در ابتدا کوچه های تنگ آن درخت های کهن چنار دارد از همانهائی که در چهار-باغ دیده میشود ، رفیقم حکایتش را اینطور شرح داد که در زمان شاه‌عباس هر چه درخت در چهار باغ میکاشته‌اند صبح مفقود میشده ، خبرش بگوش شاه عباس میرسد و او حکم میدهد که شب یك نفر کشیك بکشد و دزد را بگیرد . کاشف بعمل‌میآید که کارکار ارمنیهاست . شاه عباس میگوید اگر از روی حسادت درخت‌ها را میسوزانند باید تنبیه بشوند و اگر آنها را میکارند و آبادی می-

کنند کاری بکارشان نداشته باشید و آن درخت ها همین چنار ها بوده که در جلفا میکاشته‌اند .

از دور اول برج و ساعت کلیسا پیدا میشود ، در ورود و بنای جلو کلیسا تازه ساز است یعنی یك قسمت از آن به بنای قدیم ملحق شده . بالای آن بخط ارمنی چیزی نوشته که فقط سنه آن خوانده میشود (١٦٥٤ ـ ١٦٠٦) داخل کلیسا بوی کاغذ معطر سوخته پیچیده بود . ازاره کلیسا کاشی کاری است از همان کاشی هائی که در بناهای دوره صفویه دیده میشود ، ولی فرقی که دارد آنرا تمیز نگهداشته‌اند ، کسی روی آن یادگار ننوشته ، میخ نکوبیده‌اند و دیزی هم زیرش بار نکرده‌اند . بالای کاشی یك حاشیه نقاشی است که حضرت عیسی را در شکنجه های گوناگون نشان میدهد . بالای آن طلاکاری و پرده های دیگر راجع بموضوع های مذهب مسیح کشیده شده و بالای در ورود پـرده بهشت و دوزخ میباشد . درون گنبد آن طلا کاری بی اندازه قشنگ شده گویا یك استاد درون گنبد تالار چهلستون و اینجا را پیرایش کرده است . شیوه نقاشی‌ها ایرانی نیست شاید کار همان استادان هلندی است که در دربار شاه عباس بوده‌اند بطرز نقاشی های قرون وسطی ، بی تناسب و مضحك است ، و موضوعش افسانه های مربوط بزندگی عیسی میباشد ما که مشغول تماشا بودیم راهنمای ارمنی جلو آمد ، با لهجهٔ مخصوص خودش و با حرارت هرچه تمامتر شروع کرد به توضیح دادن راجع بنقاشی ها ، اول بخیالم روضه میخواند بعد ملتفت شدم میگفت : « این پتیشاه حکم کرد اینجا حضرت

عیسی را اشگلك میکنند ، اینجا خار روی تنش ریختند، اینجا چنین کردند . . . » بالاخره بجائی رسید که آن پتیشاه سنگدل مسخ شد و بصورت خوك مضحك آبی رنگی در آمد . ولی آن پتیشاه سه دختر داشت که خدائی بودند و نماز خانه یا کلیسا ساختند و خدا برای این کارشان از سر تقصیر پتیشاه گذشت ، او را بخشید و پتیشاه هم عوضش بدین عیسی گروید .

اگر چه کلیسا جار میزد که من بدست استادان زمان شاه عباس ساخته شده‌ام ، ولی راهنمای ارمنی اصرار داشت و تکرار میکرد که همه اش را خودمان ساخته‌ایم و نقاش از فرنگ آورده‌ایم . گمان میکرد که من رفته بودم به اصفهان برای اینکه ثابت بکنم که خودشان نساخته اند ! از اینقرار شاید مسجد جامع و چهلستون هم کار آنها باشد و برایش متخصص از اروپا آورده‌اند .

رو بروی کلیسا موزهٔ کوچکی ساخته شده که در آن مقداری از یادگار های مهاجرت ارمنیها ، چیز های مذهبی ، کتاب و غیره موجود است . درضمن خیلی از آثار دوره صفویه در آنجا دیده میشود . یك در قدیمی که رویش نقاشی ، سوخته کاری و منبت کاری خیلی قشنگ دارد در آنجاست ، و این مشکل برایم حل شد و فهمیدم که در های عالی قاپو و چهلستون چه جور باید بوده باشد . راهنمای موزه گفت : در موقعیکه ظل‌السلطان عمارت های هفت دست ، آینه خانه و نمکدان را خراب کرد یکی از ارمنیها این در را خریده بود و بعد تقدیم موزه کلیسا کرد . همچنین کاشی گردی که به چهار قسمت شده بود و صورتهائی

رویش کشیده شده بود و یك کتیبهٔ نقاشی و گل و بته‌دار که نیز بقول راهنما از عمارت هفت دست خریده شده بود .

در اطاق آخر موزه از زمان شاه عباس بزرگ، کریمخان زند تا زمان ناصرالدین شاه همه فرمانهائی که راجع به حمایت از ارامنه صادر شده بود بدیوار قاب کرده آویزان بود .

رویهمرفته اگر چه موزه مختصر و کوچك بود ولی تمیزو با سلیقه درست کرده بودند ، خوبست اقلا یکی از مستخدمین خارجی که برای حفظ آثار ملی در ایران هستند میتوانست یك موزه ولو کوچك اما مرتب از آثار ایران ترتیب بدهد . دراطاق دفتر کتابچه ای روی میز بود که پس از پرداخت اعانه در آن حق نوشتن چند سطر را داشتند . راهنما خط تا گور ، دینشاه و قنسول ژاپن را بما نشان داد.

از کلیسا که در آمدیم بسوی قبرستان ارامنه رفتیم ، از کوچه های غبار آلود پیچ در پیچ گذشتیم ، هوا خیلی گرم بود یاد کتابفروش افتادم که میگفت نزدیك عاشورا هوای اصفهان گرفته میشود . سر راه دو بچه پهلوی‌لاك پشتی بودند که خودش را آهسته بزمین میکشید مثل سرباز شکست خورده رومی که از خجالت زیر سپرش پنهان شده باشد و بسوی خانه میرود . قبرستان ارمنیها چیز تماشائی نبود ، یکمشت سنگ قبر میان بیابان بی آب و علف . میگویند چندین قبر کهنه از بزرگان اروپائی که درزمان شاه عباس در اصفهان بوده‌اند در آنجاست ولی آنقدر هوا گرم بود و ما خسته بودیم که از تماشای آن چشم پوشیدیم . از آنجا دور نمای شهر اصفهان خیلی قشنگ بود . از بیرون شهر

بقصد دیدن قبرستان مسلمانان رفتیم . سر راهمان برج کبوتری بود که درون آن خراب و از شبکه های شطرنجی تشکیل شده بود . اهمیت کود در زراعت اصفهان زیاد است ، چون زمین آنجا خوب نیست ، بقول خـودشان خاك اصفهان رشوه خور است و خیلی زحمت‌و دقت لازم دارد از این جهت برج‌های زیادی درآنجا دیده میشود ولی همه خراب و بدون کبوتر است . پشت این برج میدان هواپیمائی بوده است و کمی دورتر تخت فولاد یا شاه عبدالعظیم اصفهان مانند قبرستان ارمنی‌ها بی آب و علف پدیدار گردید . چند گنبد کاشی و بنا دیده میشد باقی دیوارها گل سرخ رنگ بود برنگ لولئین که تازه از کوره در آورده باشند . رفیقم که نجف را دیده بود گفت مثل آنجاست . جمعیت زیادی بمناسبت شب هفت کازرونی درآنجا بود.

تنگ غروب بود که بشهر وارد شدیم و بمنزل رفیقم رفتم. در ایوان خانه‌اش روی صندلی راحتی نشستیم ، خانمش که ایرلندی است برایمان چائی و نان شیرینی آورد و اولین پرسشی که کرد راجع به فیلم های گویـائی بود که در تهران نمایش داده‌اند ، من بعضی از آنها را اسم بردم . آهی کشید و گفت : « اگر چه‌آب و هوای اصفهان برایم بهتر است ولی وسایل سر گرمی در اینجا زیاد نیست. »

من گفتم که شما بچه پیدا کرده‌اید و او در عین حال اسباب سر گرمی و درد سر است بنا بر این احتیاجی بتفریح ندارید ، اوهم تصدیق کرد و پس از اصرار زیاد میسترس پروین را مادرش آورد . بچهٔ کوچکی بود با چشم های آبی آسمانی مثل

چشم های مادرش . درین بین تولهٔ گــردن کلفتی وارد شد که چشم های قهوه‌ای و بینی سیاه داشت . اسمش بارنی بود و از دود سیگار بدش میآمد ، بطوری که اگر انجمن ضد دود در ایران بود عضوش میشد . در ضمن دود را بهانه کرد برای شوخی و بازی و بقدری جنگ و گریز کرد که دو تا قالیچه را جمع کرد و گل میخ پرده را جوید .

هوا کم کم تاریك میشد . نسیم ملایم میوزید . مهتاب بالا میآمد و روشنائی سرد و رنگ پریدهٔ خود را روی دور نمای خواب آلود شهر پخش میکرد . رفیقم صفحه (گیتار هاوائی) گذاشت . ناله‌های سیم در هوا میپیچید . یك نغمه ملایم ، غم انگیز و دلگیر بود که همه یادگار های دور و محو شده را جلو آدم مجسم میکرد . بالای آسمان ستاره های درشت درخشان مانند چشمهای مرموز بما نگاه میکردند و دسته گلی که در گلدان آبی کار اصفهان بود در حالیکه پژمرده شده بود ، درین اول شب گوارا آخرین ذرات عطر خود را مخلوط با دود سیگار و ناله گیتار بمشام ما میآورد .



فردا صبح که روز قتل بود من و رضوی و بارنی درشکه گرفتیم و برای دیدن منار جنبان رهسپار شدیم . اسب های درشکه های اصفهان چاق و زرنگ هستند گویا بآنها غذای کافی میدهند و بدون چوب و چماق خودشان میروند . از کوچه های پیچ در پیچ و از کنار مادی ها گذشتیم . از درشکه‌چی که آدم خوشروئی بود پرسیدیم چرا نمیرود عزاداری بکند این حکایت را

برایمان گفت :

«من عزاداری نمیکنم. اماوقتیکه‌میکنم درستش‌را میکنم. بعضی‌ها میروندپای روضه همه‌اش برای‌پسریا دخترشان که مرده گریه میکنند یا برای اینکه‌کار و کاسبیشان خوب نمیگردد و یا به نیت اینکه کارشان خوب بشود گریه میکنند . اما عزا داری من از ته دل است حکایت‌آن مردی است که رفت پیش مجتهد شهر و گفت آقای امام‌کار وکاسبیم کساد است چه بکنم ؟ او جواب داد هر روز بعد از نماز بگو : «یا الله» آنمرد رفت چند روز بعد از نماز گفت « یا الله » کارش بد تر شد دو باره رفت پیش مجتهد ، او گفت هر دفعه دو بار بگو : « یا الله » باز هم فایده نکرد . تا اینکه رسید روزی بچهل مرتبه . آن مرد آخرش به تنگ آمد رفت پیش مجتهد و گفت که مرا مسخره کردی هر چه میگویم یا الله فایده‌ای ندارد . مجتهد گفت فردا صبح از دروازه بیرون میروی ، اولین کسی را که دیدی یخه‌اش را بگیر ول نکن بتو پول میدهد . آن مرد صبح زود رفت بیرون دروازه دید یك عرب نکره بد ترکیب مثل دیو منگولوسی از دور پیدا شد ، رفت جلو سلام کرد ، عرب او را با خودش برد توی یك غار دید آنجا دو نفر را با زنجیر بسته‌اند و استخوانهای آدم دور غار ریخته . فهمید که عرب آدمخوار است ، آمد فرار بکند عرب مچ دست او را گرفت . آنوقت گفت : « یا الله » و عرب همانساعت ترکید . آن مرد دو نفری که بزنجیر بسته بودند باز کرد و هر چه پول وجواهر از مرده ها باز مانده بود بر داشتند و رفتند . چون ایندفعه از ته دل گفت « یا الله » . منهم عزا داری نمیکنم

اما وقتی میکنم از ته دل است. »

ولی از صورتش پیدا بود که هیچوقت از ته دل عزا داری نکرده . سر راه بر خوردیم بگنبد گلی که دیواری دور آن بود ، درشکه چی گفت : اینجا اسمش ابودردا است و مردم در اینجا آش رشته و آش برگ میپزند تا مرادشان داده بشود.

هنوز بقصبه کلاهدون (گاردالان) نرسیده بودیم که زیر سقفی درشکه ایستاد . اینجا سر در نصر آباد بود که درسنه ۶۰۰ ساخته شده و از قرار معلوم کاشیکاری آن تعریفی است . من پیاده شدم که بروم بتماشا ، ولی پیر زنی که خودش را در چادر شب پیچیده بود گفت : « پس چرا سگت را نیاوردی ؟ خوب برو ، برو ، لازم نیست بیائی اینجا ! » زیر دالان چند آخوند و دو سه نفر دهاتی نشسته بودند . چون درشکه چی بمسخره گفته بود که روز قتل با بودن سگ ممکن است ما را با دسته بیل پذیرائی بکنند منهم دو باره سوار شدم و ازین تماشا چشم پوشیدم و نصیحت درشکه چی را بگوش گرفتم . بعد از آنکه مدتی دور شدیم درشکه در کلاهدون کنار جوی بزرگی ایست کرد ، ما پیاده شدیم و گردن بارنی را بسر شلاق درشکه چی گره زدیم تا دنبالمان نیاید ، و از همانجا راهنما جلومان افتاد . در میدانگاهی که رسیدیم دسته‌ای مشغول سینه زدن بودند و دو منارهٔ کوتاه آجری با کاشیکاری مختصر که از هر کدام چهار سر تیر قیقاجی بیرون آمده بود نمایان شد . این همان منار جم جم معروف بود . وارد حیاط که شدیم پیدا بود که بتازگی همهٔ آن مرمت شده است.

در ایوان طاق نما که میان دو منار قرار گرفته قبری است بشکل مربع مستطیل که بیش از یك ذرع از زمین ارتفاع دارد ، دور آن به عربی نوشته و روی سنگی که بدیوار است خوانده میشود : « عبدالله محمد بن محمود سقلاوی سنه ۷۱۶ » ولی بعد در کتابی دیدم نوشته بود : « عبدالله صیقلانی در بقعه منار جنبان است عهد خدا بنده بوده » شاید من سوادم نم کشیده بود یا سنگ بغلط حك شده ، هر دو صورت ممکن است . در چهار گوشهٔ قبر قبه های مخروطی شکل است که بآنها دخیل بسته بودند ، روی قبر یك شمعدان و یك کتاب دعا بود . چند کاشی قدیمی هم کنار قبر بدیوار بود . من و رفیقم از منارها بالا رفتیم ، خیلی تنگ و ناراحت بود . امتحان کردیم منار ها تکان میخورد و لرزش آن کاملا محسوس بود از آن بالا دورنمای قشنگی از اصفهان و مضافاتش دیده میشود : کشتزار های سبز ، برجهای کبوتر و گلهای خشخاش که از دور مثل این است که برف آمده باشد پیدا بود . علت حرکت منار بقول اهالی از برکت آن قبر میباشد ، ولی رویهمرفته بنظرم خیلی غریب نیامد و در مقابل بناهای دیگر شهرت بی جا پیدا کرده است .

در اینجا چیز تماشائی دیگری بجز کوه آتشگاه نبود که در دو فرسنگی شهر اصفهان واقع شده و تا اینجا نیم فرسنگ فاصله داشت . راهنما گفت بنائی است روی کوه که با خشت خام ساخته‌اند و هر کدام از آن خشت ها هفت من وزن دارد . و حاضر شد که برای ظهر بما جا و خوراك بدهد . ما هم بقصد

تماشا رهسپار شدیم.

نزدیك کوه ، کنار کشتزار از درشکه پیاده شدیم . کوه نسبتاً کوتاه و مخروطی شکل بود و بالا رفتن از آن دشوار بنظر نمیآمد ولی راه معین هم نداشت . از پائین دیوار های‌شکسته روی کوه پیدا بود ، محل ساختمان خیلی با سلیقه انتخاب شده‌بود. روی کوه چیزیکه هنوز بر پاست یك هشت دری گرد است که طاقش ریخته و پایه هایش کنده شده وچندین جرز و آثار بنائی‌های دیگر در اطراف کوه دیده میشود . ساختمان از خشت های‌خیلی بزرگ کلفت از گل ماسه میباشد و لابلای آن بوریا گذاشته شده . جاهائی را که خراب نکرده اند هنوز محکم و تمیز برجامانده، خشت ها نیز خیلی محکم و مثل اینست که دیروز قالب زده باشند. اگر این بنا بدست آدمها خراب نشده بود شاید صد سال دیگر هم خم به ابرویش نمیآمد . دور نمای شهر اصفهان بی اندازه قشنگ و سبز و خرم از آن بالا پیداست . رودخانه مانند نوار سیمین میان سبزه و کشتزار های رنگ برنگ مار پیچ میخورد. این کشتزار ها مثل پارچه چهل تکه میباشد که هر تکه آن یك رنگ سبز دارد . هشت دری بلند تر از سایر بنا ها ومیان کوه واقع شده ، دارای هشت در گاه یکجور و یك اندازه است . بالای در گاه ها هلالی شکل است که دهنهٔ هر کدام قریب یك گز است و از درون بالای هر دری یك رف کوتاه میباشد، مانند رف خانه های قدیمی که بالایش بشکل قوس شکسته است . ظاهراً جای در آنجا دیده نمیشود . پی هشت دری از سنگ‌است وخود بنا از همان خشت های بزرگ ساخته شده که رویش کاه گل و

با گچ سفید شده . در میان هشت دری محرابی است بشکل مربع مستطیل مانند محراب مسجد ها که دور آن از سنگ است و درون آن پر شده . شاید در همانجا آتش میافروخته‌اند .

طرف دیگر کوه بنای مفصل‌تری بوده که از آن چیزی باقی نمانده و تشکیل تل بزرگی میدهد . به روایتی شهر پهله در قدیم پائین همین کوه بوده است . آنچه شهرت دارد و از اسم کوه هم پیداست در سابق شاید در زمان ساسانیان اینجا آتشکده بوده و هنوز هم اهل ده میگویند اینجا آتشکده گبرها و آتشپرست هاست .

رفیقم از طرف دیگر کوه رفت . من یك تکه روزنامه‌از جیبم درآوردم و در محراب آتشکده آتش زدم که شعله کشید و زود خاکستر شد . بعد از بیراهه بدشواری‌پائین آمدم ولی بارنی از ما زرنگتر بود ، چندین بار بسراغ من آمد و دنبال رفیقم دوید وقتیکه پائین کوه رسیدیم چهار نفر بچه کوچك دهاتی از کوه بالا میرفتند رفیقم گفت : « هوا گرم است برگردید . » یکی از آنها جواب داد : « ــ رعیت باید گرماگی بخورد تا عادت بکند . »

کوه آتشگاه‌روز آبادیش شکوه مخصوصی داشته است ، این پرستشگاه مانند مسجد وکلیسا دورش دیوار نداشته و چیزی را از کسی نمیپوشانیده . مانند آتش ساده و پاکیزه بوده ، همان آتش جاودان نمایندهٔ پاکیزگی‌وزیبائی که بسوی آسمان زبانه میکشیده و در شب‌های تار از دور دلهای افسرده را قوت میداده و از نزدیك با پیچ وخم دلربا با روان انسان گفتگو میکرده .

هوا گرم بود و ما خسته ، رفتیم پای درخت کنار نهر آب نشستیم . دهقان پای کوه که کرت ها را آبیاری میکرد باریش جو گندمی و قبای قدك آبی آمد پهلوی ما چنباتمه زد .

رفیقم کوه مقابل را نشان داد و پرسید که سرخی میان آن چیست، او گفت : چشمه منظر است و گل سرخی آنجادارد که اگر بشاخ گوسفند بمالند چاق میشود و بدرخت میوه بمالند بارش زیاد میشود و چاه آبی هم دارد که آبش خیلی گواراست . » من یاد کتابهای قدیمی افتادم که برای هر چیز کوچك و بی معنی هزار خاصیت موهوم میتراشند . این فکرشاید از آنجا آمده که درهمهٔ کار های خدا مصلحتی است وچیز بیفایده آفریده نشده .

راجع به منار جنبان گفت که : « در عهد ژاندارمری صاحبمنصبی آمد سر قبری که آنجاست ، بی احترامی کرد و یك لکلك را که روی هوا پرواز میکرد با تفنگش زد و همانجا شکمش خود بخود پاره شد .

از آتشگاه پرسیدیم گفت اول اصفهان دریا بوده واین کوه از آب بیرون بوده . مردمان پیشین آمدند این هشت دری را بالای کوه ساختند وخشت و گلش را با بز آن بالا بردند .

من پرسیدم اگر آب بود چرا بز را انتخاب کردند که در آب غرق میشد ، مگر حیوان بلند تری نبوده ؟ اقرار کرد که اینطور معروف است . بعد مقداری از گرانی قند ، از ثبت اسناد و از محصول که سرما خراب کرده برایمان درددل کرد.

نزدیك ما گاو ماده سیاه لاغری با پیشانی گشاده چــرا میکرد ، مرد دهاتی گفت این گاو بچه اش مرد و شیر نداد ما هم تو پوست گوساله‌اش کاه کردیم و حالا عصر بعصر او را میبریم پهلوی پوست بچه‌اش نگهمیداریم آنوقت توی چشمهایش اشگ پر میشود و شیر میدهد . حیوان با پستانهای آویزان مانند دایه‌های کم خون و عصبانی بود و با پوزهٔ نرمش سبزه ها را از روی بی میلی پوز میزد و دور میشد و شاید در همانساعت پشت پیشانی فراخ او یادگار های غم انگیز بچه اش نقش بسته بود . این گاو احساساتی مانند زنهای ساده و از دست در رفته بود که تنها برای خاطر بچه‌شان زندگی میکنند و با قلب رقیق و مهربانش پونه‌های کنار نهر را بو میکشید .

من از خودم میپرسیدم آیا همه این مطالب راست است ؟ آیا این مرد یك نفر افسانه سرای زبر دست است و یا نمایندهٔ مردمان دوره آبادی این کوه آتشگاه میباشد و از آنزمان صحبت میکند ! ایران چقدر بزرگ ، قدیمی و اسرار آمیز است ! این افکار تنها در دهاتی ایرانی پیدا میشود که پر از یادگار های موروثی و قدیمی است . یکنفر دهاتی امریکائی یا فرانسوی نمی‌تواند اینهمه یادبود ، فکر و افسانه داشته باشد .

بالاخره بلند شدیم تا برای ظهر جائی را برای خودمان دست و پا بکنیم . بارنی از آب دل نمی کند ، جست و خیز میزد ، خودش را میشست و خستگی راه را در میکرد . به کلاهدون که رسیدیم راهنمای منارجنبان ما را برد در باغی که یك گوسفند بزرگ در آنجا بود و بمحض دیدن بارنی دنبالش کرد

بطوریکه ناچار ما در مهتابی عمارت پناه بردیم . ناهار مفصلی که عبارت بود از یك سینی گیلاس خیلی خوب آبدار ، یك کاسه ماست و نان پنیر و سبزی برایمان آوردند . بارنی اول و بتقلید ما دو سه گیلاس را خورد ، بعد استاد شد و هسته آنها را در ـ آورد . ولی چون مقصود ما گردش بود تصمیم گرفتیم که بعد از ناهار از بیراهه و کنار رودخانه بشهر بر گردیم.

سر راهمان همه جا کشتزار ها ، مادی ها و سبزه کاری بود و دهاتیهائی که مشغول کشت و درو بودند . عطری که از درختهای سنجد در هـوا پراکنده بود مدتی ما را نگهداشت . بعضی جا ها راه نبود و بدشواری میگذشتیم ، در مادیها سنگ میریختیم تا جای پا برای خودمان درست بکنیم . در رود خانه علاوه بر وزغ مار ماهی و ماهی سیاه بزرگ هم داشت . در رودخانه که ما مشغول شستشو شدیم نزدیك بود بارنی را لو بدهیم ، همانطوریکه او امروز صبح اسباب زحمت ما شد، چون دو نفر بچه دهاتی پدرشان را بکمك میخواستند که او را بکشند، بخیالشان شغال است . گویا مردم و حیوانات اینجا سگ بشکل و نژاد بارنی ندیده بودند چون در همه جا طرف توجه میشد و در باغ میوه‌ای که مشغول خوردن گیلاس شدیم مجدداً یك دسته گوسفند، میش و الاغ از خوردن چشم پوشیدند و بتماشای بارنی آمدند . بطوریکه رد کردن آنها اسباب اشکال شده بود.اگر جانوران هم برای تماشا پول میدادند ما در آنروز کاسبی خوبی میتوانستیم بکنیم .

در راه رفیقم بیشه حبیب را نشان داد که از قرار معلوم

محل تفریح مردم است . عمارت دو طبقهٔ تازه سازی در میان بیشه دور از آبادی دیدیم که بنظر میآمد برای دو نفر عاشق و معشوق ساخته شده بود . رفیقم گفت : « اینجا مال زنی است که عاشق شوفر خودشان شده و شوهرش را ترك کرده ، و شوهرش هر چه عجز و التماس کرده بجائی نرسیده تا اینکه دیوانه شده و الان در دارالمجانین اصفهان است . » من خیلی دلم میخواست این مردی که از عشق زنش دیوانه شده به بینم ولی از قرار معلوم سر شناس بود و رفیقم نخواست اسمش را بمن بگوید.

وقتیکه وارد خیابان چهار باغ شدیم نزدیك غروب بود ، جلو مدرسه چهار باغ فریاد یا حسین میکشیدند . در ایوان خانه رفیقم که نشستیم ، مهتاب آهسته بالا میآمد ، بارنی آمد زیر میز خوابید ، شاید بیشتر ازما خسته شده بود ، چون چهار بار از کوه آتشگاه بالا رفته بود ، گیلاس خورده بود ، سنگ‌راجویده بود ، درلجن‌زار دویده بودو هرچه در چنته‌اش بود نمایش داده بود.

من صفحه گیتار هاوائی را گذاشتم ، زیر و بم آن در هوای ملایم شب آغشته میشد ، هیکل کوه آتشگاه آنجا دور و مرموز در روشنائی مهتاب پیدا بود . نمیدانم چرا این ساز مرا بیاد روز آبادی آتشگاه انداخت . روز های پر افتخار که مغان سفید پوش با لباس بلند ، چشمهای درخشان جلو آتش زمزمه میکرده‌اند ، مغ بچگان سرود میخواندند و جام های باده دست بدست میگشته است . آنوقت جسم و روح مردم آزاد و نیرومند بوده چون جلو یك گلوله خاك عربستان سجده نکرده بودند . اما حالا خراب ، تاريك ، دور از شهر ، جرزهای آن روی

سنگهای کبود کوه ریخته ، مهتاب رویش سنگینی میکند و باد و باران آنرا خرده خرده میخورد ! چه خوب بود اگر آنجا را از روی نقشه اولش دوباره میساختند و بیادگار زمان پیشین در آن آتش می‌افروختند . آیا روح پیشینیان ، روح صنعتگران و روح پادشاهان ، آن بالا روی خرابه‌های آتشگاه پرواز نمیکند؟ در این ساعت همه خستگی‌ها ، همه دوندگی های مسافرت برای جواز و اتومبیل همه از یادم رفت و مثل این بود ، آنچه دنبالش میگشتم بمن داده بودند .

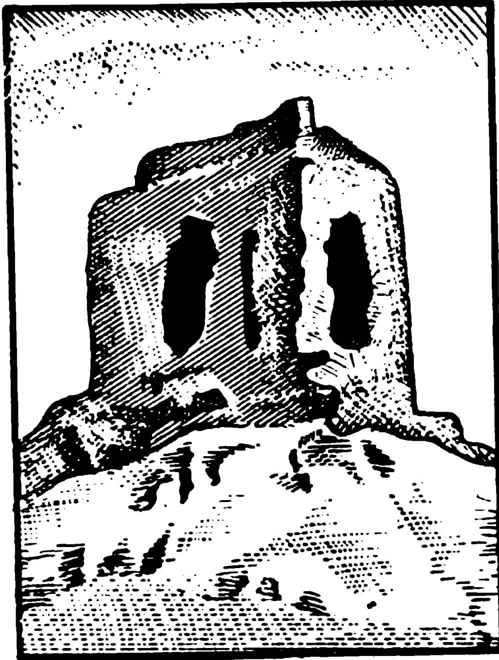
تا اینجا آخرین روز تعطیل تمام شده بود و باید بر گشت . پس از خدا نگهداری با رفیقم صفحه گیتار هاوائی را بیاد اصفهان از او گرفتم . در گاراژ تقویم سیگار سلطانی بدیوار آویزان بود که بالای آن تخت جمشید و پائینش چهلستون و عالی قاپو کشیده شده بود . در ضمن همان شوفر که ما را آورده بود جلو آمد و گفت :

« ـ چرا باین زودی بر میگردید ، بروید بشیراز آنجا تماشائی است . خیابان های بزرگ درست کرده‌اند ، آب و هوایش هیچ دخلی به اصفهان ندارد ، آب اینجا سنگین است اما در آنجا روزی چهار مرتبه آدم چیز میخورد . »

من بسال بعد وعده دادم و آخرین گردش را در خیابان چهار باغ کردم . آیا برای شناختن اصفهان سه چهار روز کافی است ؟ آیا میتوانم راجع بآن اظهار عقیده بکنم ؟ برای این شهری که در زمان صفویه نصف جهان لقب داشته ، شهر یکتای دنیا که از همه جا بدیدن آن میآمدند . شهر صنعت ، شکوه، شراب،

نقاشی ، کاشیکاری ، معماری ، کشاورزی . با گنبدها ، منارەها ، کاشیهای لاجوردی که میخواسته بپای تیسفون پایتخت با شکوه ساسانی برسد و هنوز هم زیر عظمت و کشش صنعت خودش انسان را خرد میکند .

حالا که چشمم را می‌بندم یکدسته کاشی خوش نقش ونگار ، رنگهای خیره کننده در جلو چشمم مجسم میشود ، مهتاب ، شبح منارەها ، گنبدها ، طاق ها ، شبستان‌ها ، دشت های پهن، کشت‌زار های سبز ، گل های سفید خشخاش ، آب زاینده‌رود که روی ریگها غلت میزند ، همه مانند پردهٔ سینما یکی از پی دیگری از جلو چشمم میگذرد ، صفحه گیتار هاوائی آهسته میچرخد ، ناله های سیم در هوا موج میزند و میلرزد ، نمیدانم چرا بیاد آتشگاه می‌افتم و سرودیکه پیشتر ، خیلی پیشتر در آنجا مترنم ، بوده بیادم می‌آورد . آن کوه پیر کوتاه که مانند افسون تنها از زمین سر درآورده برای اینکه‌رویش آتشگاه بسازند ! دور از شهر ، دور از هیاهو ، دور از دسترس مردم ، آن هشت‌دری سفید مثل تخم مرغ که‌با خشت‌های‌وزین ساخته شده جلو خورشید میدرخشیده ، شبها درمیان



آتشکده

خاموشی و آرامش طبیعت از میان آن آتش جاودانی زبانه میکشیده و قلب‌های سرد را گرم میکرده ، فکرها را از زندگی مادی بالا میبرده و بسرحد کمال میرسانیده ، همانطوریکه همه چیز در آتش استحاله میشود و بی آلایش میگردد . مثل اینست که با این ناله های گیتار وابستگی مستقیمی با این آتشکده دارد و یا برای سرنوشت آن مینالد .

باید رفت ! این لغت رفتن چقدر سخت است . یکی از بزرگان گفته : « آهنگ سفر یکجور مردن است . » وقتیکه انسان شهری را وداع میکند مقداری از یادگار ، احساسات و کمی از هستی خودش را در آنجا میگذارد و مقداری از یاد بودها و تأثیر آن شهر را با خودش میبرد . حالا که میخواهم بر گردم مثل این است که چیزی‌را گم کرده باشم یا از من کاسته شده باشد و آن چیز نمیدانم چیست ، شاید یك خرده از هستی من آنجا ، در آتشگاه مانده باشد .

اصفهان ۲۸ اردیبهشت ۱۳۱۱

مرگ

مرگ

چه لغت بیمناك و شورانگیزی است ! از شنیدن آن احساسات جانگدازی به انسان دست میدهد : خنده را از لبها میزداید ، شادمانی را از دلها می برد ، تیرگی و افسردگی آورده هزار گونه اندیشه های پریشان از جلو چشم میگذراند .

زندگانی از مرگ جدائی ناپذیر است . تا زندگانی نباشد مرگ نخواهد بود و همچنین تا مرگ نباشد زندگانی وجود خارجی نخواهد داشت . از بزرگترین ستارهٔ آسمان تا کوچکترین ذرهٔ روی زمین دیر یا زود میمیرند : سنگها ، گیاه ها ، جانوران هر کدام پی در پی بدنیا آمده و بسرای نیستی رهسپار شده در گوشه فراموشی مشتی گرد و غبار میگردند ، زمین لاابالیانه گردش خود را درسپهر بی پایان دنبال میکند ؛ طبیعت روی باز ماندهٔ آنها دو باره زندگانی را از سر میگیرد : خورشید پرتو افشانی مینماید، نسیم میوزد ، گلها هوارا خوشبو میگردانند ، پرندگان نغمه‌ـ سرائی میکنند ، همه جنبندگان بجوش و خروش می آیند . آسمان لبخند میزند ، زمین می پروراند ، مرگ با داس کهنهٔ خود خرمن زندگانی را درو میکند . . .

مرگ همهٔ هستیها را بیك چشم نگریسته و سرنوشت آنها

را یکسان میکند: نه توانگر میشناسد نه گدا، نه پستی نه بلندی ودر مغاك تیره آدمیزاد، گیاه و جانور را در پهلوی یکدیگر میخوابانند، تنهادر گورستان‌است که‌خونخواران‌ودژخیمان‌ازبیدادگری خوددست میکشند، بی گناه شکنجه نمیشود، نه‌ستمگراست‌نه‌ستمدیده، بزرگ و کوچك‌درخواب‌شیرینی غنوده‌اند. چه‌خواب آرام‌و گوارائی است که روی بامداد را نمی بینند، داد و فریاد و آشوب وغوغای زندگانی را نمی شنوند. بهترین پناهی است برای دردها، غمها، رنجها و بیدادگریهای زندگانی. آتش شرر بار هوی وهوس‌خاموش میشود. همهٔ این جنگ و جدالها، کشتار ها، درندگیها، کشمکشها و خودستائیهای آدمیزاد در سینهٔ خاك تاریك و سردو تنگنای گور فروکش کرده آرام میگیرد.

اگر مرگ‌نبود همه‌آرزویش را میکردند، فریاد های نا ـ امیدی بآسمان بلند میشد، بطبیعت نفرین میفرستادند. اگر زندگانی سپری نمیشد، چقدر تلخ و ترسناك بود. هنگامیکه آزمایش سخت و دشوار زندگانی چراغهای فریبندهٔ جوانی را خاموش کرده، سر چشمهٔ مهربانی خشك شده، سردی، تاریکی و زشتی گریبان گیر میگردد، اوست که چاره میبخشد، اوست که اندام خمیده، سیمای پرچین، تن رنجور را در خوابگاه آسایش مینهد.

ای مرگ! تو از غم و اندوه زندگانی کاسته بار سنگین آنرا از دوش بر میداری، سیه روز تیره بخت سر گردان را سرو سامان میدهی، تو نوشداروی ماتم زدگی و ناامیدی میباشی، دیدهٔ سر شگبار را خشگ میگردانی. تو مانند مادر مهربانی هستی

که بچهٔ خود را پس از یك روز طوفانی در آغوش کشیده، نوازش میکند و میخواباند ، تو زندگانی تلخ ، زندگانی درنده نیستی که آدمیان را بسوی گمراهی کشانیده و در گرداب‌سهمناك پرتاب میکند ، تو هستی که به دون پروری ، فرو مایگی ، خودپسندی، چشم تنگی و آز آدمیزاد خندیده پرده بروی کارهای ناشایستهٔ او میگسترانی . کیست که شراب شرنگ آگین تو را نچشد؟ انسان چهرهٔ تو را ترسناك کرده و از تو گریزان است ، فرشتهٔ تابناك را اهریمن خشمناك پنداشته ! چرا از تو بیم و هراس دارد ؟ چرا بتو نارو و بهتان میزنند ؟ تو پرتو درخشانی اما تاریکیت‌میپندارند، تو سروش فرخندهٔ شادمانی هستی‌اما در آستانه تو شیون میکشند، تو فرستادهٔ سوگواری نیستی ، تو درمان دلهای پژمرده میباشی ، تو دریچهٔ امید بروی نا امیدان باز میکنی ، تو از کاروان خسته و درماندهٔ زندگانی مهمان نوازی کرده آنها را از رنج راه و خستگی میرهانی ، تو سزاوار ستایش هستی ، تو زندگانی جاویدان داری . . .

گان (بلژیك)

سامپینگه

سامپینگه

نام اصلیش سیتا بود ولی او را سامپینگه مینامیدند که گلی زرد رنگ و دارای عطر شهوت انگیزی است . نخست مادرش پادما او را باین اسم نامید و همین اسم روی او ماند .

پدرش که از نتاج خاندان قدیمی و نجیب ژن بود ، پس از اتلاف اموال خود بمرگ نابهنگامی در گذشت و برای همسر و دو دخترش لاکشمی و سیتا جز مختصر ملکی در کنگری نزدیك بانگالور و قرض بسیار چیزی نگذاشت .

پادما لاعلاج اطفال خود را با جدیت و فداکاری ای که سرمشق دیگران شود بپرورانید . او نیز بخاندان اشرافی بزرگی که اعتبارات خود را از دست داده بود منتسب بود . بالاخره در اثر قحطسالی مجبور شد که از همسایگان حتی از کسیکه در ایام سعادت با او رقابت داشت کمك بخواهد و بالمآل تنها ملکی که برای آنها مانده بود بثمن بخس بربا خواری بفروشد. خریدار بعلاوه دختر بزرگش لاکشمی را هم از او خواست . پادما که پیوسته از آیندهٔ اطفالش اندیشناك بود این پیشنهاد را فوراً پذیرفت هر چند در باطن از لحاظ پستی نژاد ربا خوار رضایت نداشت .

جلو ایوان منزلشان منظرهٔ بسیار ممتد و زیبای درهٔ گلمرگ نمایان بود و مرغزاریکه مه رقیقی بر آن متموج و نور آفتاب رنگین کمانی بر آن احداث کرده بود آنرا محدود میساخت و در اثر عقیدهٔ عامیانه‌ای این دره غیر مسکون مانده بود.

اغلب پادما افسانهٔ این دره را بدین تفصیل برای دخترانش نقل میکرد :

«ـ در زمانهای خیلی پیش قبل از اینکه سفید ها بهندوستان رسیده باشند موجوداتی اثیری در این دره در نهایت خوشی و شادکامی زندگانی میکردند که چون از کار های شاق انسان فنا پذیر فارغ بودند مثل کودکان بی‌غم و بی‌قرار زندگانی میکردند.

« با خواندن نوا های دلکش در اطراف جنگل زیبای خود می گشتند.

« جمعاً یك خانواده را تشکیل میدادند ، تقریباً بیماری بین آنان وجود نداشت . مرگ هم که سالخوردگانرا فرا میرسید چنان بآرامی آنانرا میربود که گوئی بخواب عمیقی فرو رفته‌اند. خوراك این قوم فقط عطر گلها بود و در قصوری زندگانی میکردند که با زمرد و یاقوت و زبرجد ساخته شده بود و باغهائی مانند سواراج که مرغانی با پر و بال طلائی در آنها میخواندند بر آنها احاطه داشت .

« کار روزانهٔ آنان عبارت از عشق ورزی و بر جستن میان درختان بود و برای گذراندن وقت با رغبت کامل بساز و شعر و ساختن معابدی با سنگهای قیمتی میپرداختند . ضمناً با آدمیان خصوصاً هنرمندان آنان محشور بودند و از بدایع هنر

آنان تقلید میکردند چنانکه زندگانی این مردم پر نشاط با شعر و زیبائی توأم بود .

« ولی یك روز فرح بخشی که آدم سفید رسید و در این سر زمین مأوی گزید دستگاه تقطیری برای گرفتن عطر گل و ریاحین بیحد این محل فراهم ساخت . اواخر بهار که کارخانه بکار افتاد و عطر شدیدی از عصارهٔ گلها باطراف پراکنده گشت که طبعاً قویتر از عطر گلهای طبیعی بود و با شامهٔ حساس پریان گلمرگ موافقت نداشت این موجودات عزیز جمعاً بجانب کارخانه شتافته با ولع هر چه تمامتر باستشمام عطر شدید گلها پرداختند و جمعاً بخاك هلاك در افتادند بطوریکه یك جفت از آنان هم برای حفظ نسل باقی نماند . از آن ببعد این دره مطرود و کارخانه طعمهٔ حریق شد و دره مأمن وحوش مردم آزار گردید و کسانیکه بر حسب اتفاق گذارشان باین دره افتاده بمرگ شدید غیرقابل وصفی در گذشته‌اند . »

هر دفعه که سامپینگه این داستانرا می شنید تأثیر شدیدی در مخیلهٔ او باقی میگذاشت و هر کلمه ای که مادرش ادا میکرد در حافظهٔ او نقش می بست و هر لغت بوجهی سحر آمیز تصاویری در مخیلهٔ او ایجاد مینمود . غالباً توضیحاتی در اطراف سکنهٔ خوشبخت این سر زمین از مادرش سؤال میکرد و مادر که بتکرار مطلب تحریص میشد با قدرت خستگی نا پذیری بتجدید مطلب پرداخته هر بار بالطبع حشو و زوائدی که مفید میپنداشت بدان می افزود .

سامپینگه در دوازده سالگی مادر خود را از دست داد .

این مرگ باعصاب دختر جوان ضربت شدیدی وارد ساخت و چون رباخوار و خواهرش بمنظور توطن ببنگالور میرفتند او هم بدانجا رفت .

این پیش آمد برای سامپینگه بسیار مهم بود زیرا سیوا شوهر آتیه‌اش که از طفولیت بنام او نـامزد شده بود در بنگالور سکنی داشت و در سن پانزده سالگی مستحفظ معبد گانشا (فیل ــ خدا) شده بود او هم پسری دلچسب و در عین حال تنبل و هوسباز بود و اغلب خود را با دوشیزگان مشغول میداشت . ولی ابداً حسادتی در خاطر سامپینگه ایجاد نمی نمود .

زندگانیش تغییر زیادی نکرد و یك رشته کارهای مربوط بخانه را انجام میداد و در ضمن پرستاری خواهرش که آبستن بود باو محول گردید ولی مطیع و سر براه دائم در فکر خدایان و قهرمانان بسر میبرد . ظاهراً مانند سایرین زندگی میکرد ولی در حقیقت گوشه گیر بودوخود را باافکار پر انقلاب باطن‌خودمشغول میداشت .

در مواقع بیکاری سامپینگه غالباً برای ملاقات نامزدش به پیشگاه بت بزرگ گانشا که سر فیل و اندام آدمی داشت و از سنگ حجاری و بروغن سیاهی اندوده شده بود میرفت . معبد با حلقه های گل مگرا و حاشیه‌ای آمیخته ببرگهای اسهك مزین شده بود و عطر تندی از عود و کندر از محراب در فضا پراکنده میشد و سیوا نیمه لخت با لنگی که بدور خود بسته بود در بالای تپه بزائرین میخندید .

سامپینگه بعلت همین خلق و خو و فکر بی‌آلایشی که

روزی بر حسب قانون غیرقابل نقضی با او متحد خواهد گردید او را دوست میداشت ولی اصولاً از اصطکاك با مردان واهمه داشت و از تصور آن پریشان خاطر میگردید . آیا با دیگران تفاوت نداشت ؟

باری در این شهر بنگالور او آزادی بیشتری پیدا کرد و در باغ نباتات موسوم به‌لعل باغ ، کنج دنجی در مقابل دریاچهٔ مصنوعی ای که شاخسار بسیار و گل و ریاحین بی شمار بر آن احاطه داشت برای خود یافت . دو قو بآرامی روی آب سبز رنگ آن در گردش بودند و در آنجا خود را تسلیم تصورات و تخیلات تفریحی خود کرده بکشور عجایبی که در آن بآرامی افکار راجعه بخدایان و قهرمانان همچنانکه در خاطرش تجسم یافته بود جولان داشت باز گشت . مثل اینکه بدنهای قوی و عملیات قهرمانی آنان را در صحنه‌های پر آشوب و عجیبی می‌بیند و افکار آزاد طفولیت و ماجرا جویانه ای با آن توأم شده بود .

یك فکر خیال او را مشوش میداشت ....

حال خواهرش رو بسختی نهاد و شوهرش او را ببیمارستان وانیویلاس فرستاد و سامپینگه در اطاق عمومی‌بر بالین او می‌نشست و غالباً برای سر گرمی او از سرزمین گلمرگ صحبت میداشت ولی خواهرش از شدت درد رغبتی بشنیدن آن داستان نشان نمیداد .

این اقامت در بیمارستان وضعیتی برای سامپینگه ایجاد کرد که خودش حدس نمیزد . بوی فنول که در تمام راهروها پیچیده بود و رفت و آمد پرستاران و خانم حکیم انگلیسی با آن فیس و افاده و آن بهداشت طبی بیمارستان و خود بیماران و

کسانی که بعیادت آنان میآمدند تمام اینها برای او چیز غیر منتظری بود .

حال خواهرش رو بوخامت نهاد و سر پزشك بیمارستان بیرون کشیدن جنین را تجویز کرد و با مخالفت شوهر مقرر شد او را عمل کنند .

سامپینگه از این جریانات چیز زیادی نمیفهمید فقط حس میکرد که خطری متوجه خواهرش شده است .

فردای آنروز مقارن ظهر فهمید که خواهرش را عمل کرده‌اند و او سامپینگه را باطاق خود احضار کرده است .

لاکشمی ظاهراً چنان مینمود که در خواب است ولی رنگی بزردی موز داشت و عرق بسیاری کرده بود . حدقهٔ چشم ومنخرین و گونه‌هایش تغییر شکل داده بود و لبانش بسختی‌چین خورده بود.

همینکه شنید سامپینگه وارد اطاق گشته چشمهای خود را گشود و مدتی با یأس و حرمان در او نگریست .

سامپینگه بآرامی نزدیك تخت شد و مدتی خواهرش‌را که برای در آغوش کشیدن او جهد بسیار مینمود مشاهده کردو خواهر باکلماتی مقطع ویرا گفت :

« من در خانهٔ این مرد خیلی رنج کشیدم . تنها چیزی که او از من انتظار داشت پسری بود که وارث او شود اینك بآرزوی خود رسید و بزندگانی آسودهٔ خود ادامه خواهد داد . برای افرادی مثل ما سعادت در روی زمین وجود ندارد. اوهمیشه بمن میگفت :

« من ترا هم محض رضای خدا قبول کردم حالاتوخواهرت

را هم سر بار و نان خور من کرده‌ای ؟ » من برای تو خیلی مشوشم . بر گرد به کنگری پیش عمهٔ پیرمان یا لااقل با سیوا عروسی کن . . . . »

او بنظر میرسید برای مخفی داشتن اضطراب درونی خود خیلی سعی میکند . با چهره ای که از درد بهم بر آمده بود و خستگی بسیار باز با اشك خود گونه های سامپینگه را نوازش میداد .

بعد او را گفت : « دستهای مرا فشار بده » سامپینگه دستهای سرد خواهرش را گرفت در حالیکه نالهٔ جانسوز او را می شنید و چشمهای خواهرش را میدید که دیگر جائیرا نگاه نمیکند و قوهٔ دراکهٔ خود را از دست داده است . سامپینگه پرستار را طلب کرد و پزشك معجلا رسید ولی بیفایده بود واو در گذشته بود . کمی بعد پرستاران بآخرین تنظیفات او مشغول شدند .

سامپینگه با عبور از در بیمارستان خود را از هجوم هم وغم نجات داد همینکه خود را در کوچه دید نسبتاً آرامش خاطری در خود حس کرد ولی خود را سخت بی پشت و پناه یافت . چه کند ؟ آیا دوباره بخانهٔ ربا خوار بر گردد ؟ غیر ممکن‌است.

بدون اراده بطرف تپه‌ای که معبد گانشا بر فرازآن قرار داشت براه افتاد . سیوا با دخترکی گرم صحبت بود . بمشاهدهٔ سامپینگه دخترك را رها و بجانب او آمد . سامپینگه بدون اینکه بتواند چیزی بگوید مات و متحیر در او مینگریست . او دستش را گرفت و کشید پشت بت گانشا. سامپینگه گفت :

« - من بیکس و بی پناهم . ممکن است منبعد باتو زندگانی کنم ؟

«- آه . نه هنوز ! بی برگ و نوائی من بسیار است باید باز چندی تحمل کنی . »

پس او را در بر گرفته بر سینهٔ خود فشار داد و در آغوشش کشید و او چنان از خود بیخود شده بود که قادر بدفاع نبود و برای فکر اینکه چنین یا چنان کند رنج میبرد . گر چه حقاً محتاج باین بود که از خود فارغ باشد یك حس بیزاری او را فرا گرفته بود . سیوا بنرمی مطالبی در گوش او میگفت و او را بجانب خود میکشید .

سامپینگه فقط بوی زننده عرق و عضلات محکم و تنفس مقطع او را حس مینمود و دستهایش بلا اراده روی بدن او حرکت میکرد . او در حال نومیدی لحظه‌ای از خود بیخود شد بعد با رنگ پریده و قیافهٔ منزجر خود را از آغوش او خلاص کرد .

جلو آنان آن تودهٔ سنگ حجیم ، آن خدائی که درطفولیت سامپینگه آنهمه اعتقاد و بستگی و احترام و رعب نسبت بآن ابراز میداشت و سر بر آسمان بر افراشته بود فعلا در نظر او قدرت و عنوان خود را از دست داده بیکاره و پوچ و بیمعنی مینمود .

سیوا حالت رمیدهٔ او را نگریسته بطوری شانه های او را محکم گرفت که از وحشت رنگ از رویش پرید .

سیوا گفت : « چقدر امروز تو عجیب بنظر میآئی . »

سامپینگه با کلمات مقطعی جواب داد : « اگر میدانستی »!

و بعد صورتش را در دستهایش گرفته فرار کرد . سیوا تا پای

تپه او را مشایعت نمود .

احساس تنهائی و بی‌کسی او را پریشان کرده بود و با خود میگفت : « شاید این وضع برای دیگران مفید بود ولی نه برای من . » دفعتاً چیزی بفکرش رسید . او مثل دیگران نبود یعنی عادت نکرده بود . چرا ؟

او خسته بود خسته بحد مرگ . همه چیز برای او بیمعنی و پوچ شده بود . از نامزدش نیز بیزار بود . او میخواست با این خدایان و قهرمانان با بازوان توانا و هیاکل کامل نزدیك شود یعنی تا حال تصور میکرد که توانائی این از خود گذشتگی را خواهد داشت که با شوهرش در سایه این ستون‌های معبد گانشا زندگانی کند ولی حالا میدید که این تصورات مورد نداشته و زندگانی یکنواخت با سیوا برای او غیر ممکن است .

سامپینگه کینهٔ مبهمی برای تمام کسانی که میشناخت یادر ندیده گرفتن خودخواهی وپستی آنان مردد بود در خودحس کرد.

کوچه در تمام طول خود خلوت و لخت و نا مطبوع بود . سر پیچ چند کودك جلو دکانی بازی میکردند و یکدسته هندو در میان معبر چهار زانو نشسته توتون میجویدند .

آرامش این مناظر بیش از بیش بر عصبانیت او افزود زیرا با انقلاب درونی او موافقت نداشت و همچنانکه بی قید و نا منظم پیش میرفت دفعتاً خود را جلو لعل باغ یافت و از شدت خستگی و ضعف بجانب دریاچه رفته خود را روی نیمکتی افکند .

بامید اینکه شاید دو باره وضع بهتری بوجود آید بفکر

خودکشی افتاد . در این لحظه تمام همش مصروف این بود که هر چه سهل تر چشم از جهان بپوشد و برای تهییج خود گیسوان خود را نوازش میداد . تا امروز با تسلیم و رضا زندگی میکرد ولی در بن بستی گرفتار آمده بود که زندگانی برای او غیر قابل تحمل شده بود .

نخست بآب عمیق و سبزرنگ دریاچه‌خیره شد دفعةً توجهش به گل پادما (نیلوفر سفید هندی بسیار درشت) معطوف گردید که گلبرگ های فوق العاده پهنی داشت . و این نام مادرش بود ضمناً دواری از هوای ملایم و رایحهٔمطبوع گلهائی که او را احاطه کرده بود و او با ولع تمام عطر آنهارا بیاد سر زمین سحر-آمیز گلمرگ می بلعید بر او عارض گردید.

ناگهان در اثر تغییر حالت بی سابقه ای چنین بمخیله اش خطور کرد که یادگار زندگانی گذشته ای را که متعلق بخود او و در میان این مردم اثیری داشته در نظرش مجسم است فکرش که در تنهائی تحریك و تیز بین شده بود متدرجاً تقویت میشد . شاید این نشاط غیر قابل ادراکی باشد که فقط بکسانی عارض میشود که حس میکنند بعالم دیگری خوانده شده‌اند و شوق مخصوصی در خود احساس میکنند که بزودی وظیفهٔ خطیر خود را گر چه مواجه شدن با مرگ باشد انجام خواهند داد.

او چون سابقاً در این دره زندگانی میکرد آنرا بخوبی میشناخت . ناگهان وجد غیر قابل وصفی باو روی نمود . چون میخواست یکباره خود را از رنج وجود خلاصی بخشد . در این

لحظه بچیزی که فکر نمی کرد خود کشی بود بلکه میخواست زودتر باین مرحلهٔ درخشان مخیلات و تمایلات خود واصل شود و آرامشی در درون خود احساس نمود. مجدداً صور در نظرش بجلوه در آمدند و ذات لایزال‌از میان مقربین درگاه با لبخند جذابی او را بنرمی میگفت: «ای سامپینگهٔ دلربا بیا پیش ما ما ترا حمایت میکنیم چون تو از این دنیا نیستی مقدمت بر ما گرامی خواهد بود.»

سامپینگه بهترین لباس ساری خود را در بر کرده بود و در بغل دو روپیه و چند آنا پول داشت و با این پول میتوانست خود را بدهکدهٔ مسقط‌الرأس خود برساند و بجانب درهٔ ممنوع برود و در میان موجودات اثیری آن زندگی کند و از عطر گلهای آن سر زمین سر مست شود و بکابوس درونی خود بدین وضع خاتمه دهد.

درحوالی ساعت پنج صبح که باران باریده و بوی مطبوع خاك نمناك در هوا متصاعد بود.

سامپینگه در لباس ساری چسب بدنش چون دوشیزهٔ پرهیز ــ کاری سرخوش و سر مست بود.

گلمرگ بالوان مختلفهٔ متمایز در روی زمینه خاکستری رنگی که مختصر نوری بآن تابیده باشد تا چشم انداز دور دستی که از درخت های گل مهور پوشیده شده گلهای قرمزرنگی آنرا محدود کرده باشد ممتد میشد.

همینکه آفتاب بر آمد و زمین را بنور خیره کننده خود روشن ساخت سایهٔ سامپینگه نیز معدوم شده بود.

پایان

elle voulait explorer ce domaine merveilleux de ses rêves, de ses aspirations, elle éprouva un grand soulagement. Les images se ranimèrent, le maître souriant entouré de hauts dignitaires murmurait à ses oreilles: «O, douce Sampingué, viens donc parmi nous, nous te protégerons, tu es la bienvenue chez nous, puisque tu n'es plus de ce monde.»

Elle portait sa meilleure robe de sari, et dans sa poche il y avait 2 roupies et quelques annas. Avec cet argent, elle pouvait regagner son village natal, et puis aller vers la vallée interdite de ses rêves. Aller vivre parmi ces êtres éthériques et se griser du parfum des fleurs et ainsi finir avec les cauchemars de son existence.

C'était vers cinq heures du matin, il avait plu et il montait du sol détrempé une bonne odeur de terre mouillée.

Sampingué était ravissante dans sa robe de sari serrée autour de sa taille, comme une vierge consacrée.

Golmarg se détachait en teintes vives, sur un fond de grisaille vaguement éclairé, le paysage de la vallée s'étendait au loin avec ses arbres de Gol Mohur couverts de fleurs rouges fantastiques.

Quand le soleil se leva et inonda la terre avec sa lumière aveuglante, la silhouette de Sampingué avait déjà disparu.

Fin

La rue s'étendait déserte, vide, hostile, dans un tournant quelques enfants nus jouaient devant une boutique, un groupe d'Hindous accroupis au milieu de la chaussée, mâchonnaient des chiques.

Ce tableau paisible l'exaspéra davantage, c'était trop en désaccord avec le tumulte de son coeur. Elle marcha nonchalamment, avec une démarche saccadée, elle se trouva comme par hasard devant Lal Bagh, fatiguée, exténuée, elle alla vers l'étang et se laissa tomber sur une banquette.

Dans l'espoir de pouvoir renaître dans une existence meilleure, elle songea au suicide. A ce moment elle souhaitait le plus sincèrement mourir. Elle caressa ses propres cheveux pour se donner du courage. Elle était résignée jusqu'à ce jour, mais dans l'impasse où elle se trouvait à présent la vie lui était devenue intolérable.

Elle fixa obstinément l'eau profonde et verdâtre, soudain son attention fut attirée sur une gigantesque fleur de Padma (lotus) avec ses pétales énormes. C'était le nom de sa mère. Elle eut un vertige, fascinée par l'atmosphère calme et paisible des fleurs qui l'entouraient, elle humait voluptueusement le parfum discret qui s'évaporait de ce royaume enchanté de Golmarg.

Par un anormal enchevêtrement d'images, le voile s'écarta dans un nuage de souvenir, elle vit brusquement une vie qui avait été la sienne, quelque temps plus tôt parmi ce peuple ravissant. Son esprit qui s'était aiguisé et subtilisé dans l'isolement, fonctionna à un rythme accéléré. C'était peut-être la joie incompréhensible de ceux qui se sentent appelés et qui savent enfin par une illumination spéciale, qu'ils vont bientôt accomplir leur mission suprême, même s'ils s'exposent à la mort.

Elle reconnaissait toute cette vallée, puisqu'elle y avait vécu autrefois. Soudain une béatitude inexprimable l'envahit. Elle avait donc le moyen de finir une fois pour toutes avec les tracasseries de l'existence. En ce moment elle ne songeait même pas au suicide,

goût l'envahit. Il lui murmura des paroles douces à l'oreille et l'enlaça de nouveau.

Elle sentait l'odeur âcre de sa sueur, sa chair ferme, sa respiration entrecoupée. Ses mains palpaient inconsciemment son corps. Elle s'abandonna un moment dans un élan désespéré, puis elle se dégagea de son étreinte, pâle, avec un rictus douloureux.

Devant eux s'élevait le colosse de pierre. Ce dieu qui dans l' enfance de Sampingué, lui inspirait tant de confiance, d'attachement, de respect ou de terreur, venait de perdre sa force et son prestige. Il était devenu impuissant, vide, dénué de sens.

Civa s'aperçut de son air hagard, il la prit aux épaules, la fixa si intensément qu'elle pâlit d'appréhension.

«-Comme tu es bizarre, aujourd'hui, murmura-t-il.

Sampingué répondit d'une voix brisée: «-Si tu savais!» Puis elle cacha son visage dans ses mains et s'en alla. Civa l'accompagna jusqu'au bas de la colline.

La sensation de sa solitude la bouleversa. Elle se dit: «C'est peut être intéressant pour les autres, mais pas pour moi.» Soudain elle eut une illumination: Elle n'était pas comme les autres. Elle était inadaptée-pourquoi?...

Elle était lasse, lasse à mourir. Tout était banal et insipide, et son mari nominatif lui inspirait du dégoût. Elle désirait l'étreinte de ces dieux, de ces héros avec leurs bras vigoureux, leurs lignes parfaites. Dire qu'elle se croyait capable de faire des sacrifices et plus tard vivre avec son mari à l'ombre des colonnes du temple de Ganesha! Maintenant elle se rendait compte que tout cela était fini. Une existence monotone avec Civa lui paru impossible.

Elle éprouva une haine confuse pour tous les gens qu'elle connaissait, qu'elle soupçonnait de dissimulation, d'égoisme et de bassesse.

possible sur la terre, il me disait toujours. «je t'ai recueillie par charité, et tu amènes ta soeur, une bouche de plus à nourrir»...

J'ai tellement peur pour toi.·. Retourne chez notre vieille tante à Kinguéri, ou plutôt marie-toi avec Civa....

Elle semblait faire de grands efforts, pour dissimuler son émotion. Le visage crispé par la douleur et la lassitude, elle caressa encore les joues de Sampingné en larmes.

Puis elle ajouta: «Serre bien mes mains.» Sampingué prit les mains froides de sa soeur, elle entendit un sanglot plaintif, les yeux mi-clos de sa soeur ne regardaient plus, elle avait perdu connaissance. Sampingué appela l'infirmière, le médecin arriva en hâte, mais ce fut inutile, car elle mourut, et peu après les infirmières s'occupèrent de sa toilette funèbre.

Franchissant la porte, elle se sauva affolée de douleur. Une fois dans la rue, elle se sentit calmée, mais affreusement seule et abandonnée. Que faire? Regagner la maison de l'usurier? impossible.

Elle se dirigea automatiquement vers la colline où s'élevait le temple de Canesha. Civa bavardait avec une fillette. En l'apercevant il la congédia et vint à elle. Sampingué les regardait bêtement sans pouvoir proférer un mot. Il lui prit ses mains et l'entraîna derrière l'idole de Ganesha, Sampingué murmura:

«-Je suis si abandonnée et seule, puis-je désormais vivre avec toi?»

«-Oh, pas encore, dit-il, je suis tellement pauvre! Attends encore quelque temps.»

Puis, il la prit par la taille, la serra fortement contre lui et l'embrassa. Elle fut tellement déconcertée qu'elle fut incapable de se défendre. Elle souffrait trop pour penser à agir d'une façon ou d'une autre. Elle avait surtout besoin de s'oublier. Une sensation de dé-

L'état de sa soeur empira, son mari l'envoya à l'hôpital de Vanivilas. Dans le dortoir commun, Sampingué veillait sa soeur et parfois pour la distraire lui parlait du pays de Golmarg. Mais sa soeur souffrait beaucoup et ne s'intéressait pas à ses histoires.

Ce séjour à l'hôpital fit découvrir à Sampingué un monde qu'elle ne soupçonnait pas-L'odeur du phénol qui flottait dans les couloirs, le va et vient des infirmières, la doctoresse anglaise avec son air hautain et sa gentillesse froide, la propreté méticuleuse, les malades et les visiteurs, tout cela était pour elle quelque chose d'inattendu.

Le cas de sa soeur devint sérieux. Le médecin en chef préconisa l'avortement, mais le mari s'étant opposé, elle devait bientôt subir une opération.

Sampingué ne comprenait pas grand chose. Seulement elle flairait un danger qui menaçait sa soeur.

Le lendemain, vers midi, elle apprit que sa soeur était opérée, et qu'elle la réclamait dans sa chambre particulière.

Lakshmi semblait dormir, son visage couleur de banane, était en sueur, les yeux cernés, les narines pincées les joues défaites, les lèvres tristement plissées.

Dès qu'elle entendit Sampingué entrer, la malade ouvrit les yeux et la regarda avec une espèce d'infinie et anxieuse gratitude.

Sampingué s'approcha tout doucement du lit et regarda longuement sa soeur, qui fit un grand effort pour l'enlacer. Puis elle balbutia d'une voix brisée.

«—J'ai trop souffert sous le toit de cet homme, ce qu'il exigeait de moi: c'était d'avoir un fils pour lui succéder. Son désir est exaucé, qu'il vive en paix... Pour les gens comme nous, pas de bonheu

charmant garçon, il était paresseux et passionné, et s'amusait souvent avec les filles. Mais ceci, n'éveillait aucun sentiment de jalousie dans l'esprit de Sampingué.

Sa vie ne changea pas beaucoup, une foule de menus travaux de ménage lui furent confiés, et de plus elle prenait soin de sa soeur enceinte, toujours obéissante, docile, perdue dans ses rêveries de dieux et héros. En apparence elle vivait comme tout le monde, mais en réalité, elle menait dans la solitude ou elle se complaisait, une existence intérieure extrêmement ardente.

Pendant ses loisirs, Sampingué allait souvent voir son mari nominatif devant l'idole colosse de Ganesha, taillée en pierre et enduite d'huile noire, avec une tête d'éléphant et des membres humains. Le temple était décoré de guirlandes de fleurs de mogra et de franges en feuilles d'ashek. Une odeur puissante d'encens et de benjoin montait de l'autel. Perché en haut de la colline, Civa demi-nu, avec un pagne, souriait aux visiteurs.

Sampingué aimait son futur mari à sa façon, par esprit de fidelité, se croyant liée à lui, par une loi inexorable. Mais au fond, elle craignait le contact des hommes et se sentait obsédée par une sensation trouble: n'était-elle pas différente des autres.

Enfin dans cette ville de Bangalore, elle trouva une évasion. Elle découvrit à Lal Bagh, le jardin des plantes, un coin tranquille devant un étang artificiel' entouré de branches touffues et de fleurs. Deux cygnes glissaient paisiblement sur l'eau verdâtre. Là, elle s'abandonna aux fantaisies de son imagination et retourna à son pays merveilleux, où vivaient doucement les images de ses dieux et de ses héros telles qu'elle les avait vues dans son rêve. Elle voyait déjà leurs corps splendides, leurs gestes hiératiques, dans des scènes compliquées et bizarres; la nostalgie de son enfance libre et aventureuse se mêlait à cela.

Un regret l'envahissait...

qui y abondaient. Vers la fin du printemps, l'usine fonctionna, dégageant aux alentours une forte odeur de parfum. Le parfum plus puissant, naturellement, que celui des fleurs elles-mêmes, plus concentré, n'était plus, pour le nez délicat des sylphes de Golmarg, en harmonie avec la nature. Ces aimables créatures attirées par ces émanations, se ruèrent en masse vers l'usine et flairèrent avec tant d'avidité l'essence des fleurs, qu'elles en moururent de sorte qu'il n'en resta pas un seul couple pour perpétuer la race. Cependant, par un sort étrange, cette vallée devint maudite, l'usine fut détruite par le feu et le pays infesté par des bêtes malfaisantes. Depuis ce jour les gens qui se hassardent à s'aventurer dans cette vallée périssent d'une mort violente et inexplicable.»

Ce récit, chaque fois qu'elles l'entendait, faisait une vive impression sur l'imagination de Sampingué. Chaque mot prononcé par sa mère entrait en elle et se gravait dans sa mémoire, chaque mot possédait le pouvoir magique de faire naître des images. Elle demandait souvent des détails complémentaires sur les habitants de cette heureuse contrée, et sa mère, encouragée, répétait inlassablement la même histoire, et chaque fois, par instinct, elle inventait des détails nouveaux et curieux qu'elle croyait intéressants.

Sampingué perdit sa mère à l'âge de douze ans. Cette mort produisit un grand choc sur les nerfs de la jeune fille, et comme l'usurier avec sa soeur allaient se fixer à Bangalore, Sampingué aussi les suivit.

Cet événement avait son importance pour Sampingué. Car Civa son mari nominatif, à qui on l'avait fiancée dès sa naissance, se trouvait aussi à Bangalore. Agé de quinze ans, Civa était le gardien d'un temple de Ganesha (éléphant-dieu). Assez

ment, quoique á contre coeur l'usurier étant un paria.

Devant la véranda de leur bungalow, la vue sur la vallée de Golmarg s'étendait au loin, c'était un paysage magnifique perdu dans la verdure, par-dessus lequel flottait une brume légère qu'un rayon de soleil irisait. Mais à cause d'une superstition populaire la vallée restait inhabitée.

Souvent, Padma racontait à ses deux filles la légende qui entourait la vallée:

«Dans les temps immémoriaux, disait-elle, avant l'arrivée des Blancs aux Indes, des êtres merveilleux vivaient dans cette vallée paisible et charmante. Libérés des besoins grossiers des mortels, ils étaient joyeux et remuants comme des enfants.

«Ils erraient à travers leurs magnifiques forêts en chantant de belles chansons.

«Ils ne formaient qu'une seule famille. Presque pas de maladies. Ils connaissaient pourtant la mort, mais les vieillards mouraient doucement comme on s'endort. Ils se nourrissaient exclusivement du parfum des fleurs et habitaient dans des palais d'émeraude, de rubis et de lapis lazuli, entourés de jardins comme celui de Swaraj, où chantaient des oiseaux à plumes dorées. Leur occupation journalière consistait en élans d'amour et en joyeuses gambades parmi les arbustes. Et comme passe-temps, ils s'adonnaient volontiers à la musique, à la poésie et à la construction de temples merveilleux en pierres précieuses... Ils étaient en relation avec les hommes et les artistes humains s'inspiraient de leurs oeuvres. Ainsi la vie de ce peuple ravissant était imprégnée de poésie et de charme.

«Mais un beau jour l'Homme Blanc arriva, s'installa dans le pays, construisit une distillerie et extraya le parfum des fleurs

Sampingué

Son vrai nom était Sita, mais on l'appelait Sampingué, nom de fleur jaunâtre qui exhale un parfum aphrodisiaque. Ce fut d'abord sa mère Padma qui l'appela ainsi; et ce nom lui resta.

Son père, issu d'une ancienne famille de la caste des Jains, après avoir gaspillé ses biens, mourut prématurément, en laissant pour tout héritage à sa femme et à ses deux filles Lakshmi et Sita une petite propriété à Kinguéri, près de Bangalore, et des dettes.

Padma, résignée, éleva ses enfants tant bien que mal au prix de maints sacrifices et fit preuve de courage. Elle-même descendait d'une famille de grande bourgeoisie déchue. Enfin, à la suite d'une année de disette, elle fut contrainte d'accepter le secours des voisins, de ceux-là même qui l'avaient jalousée aux temps heureux. Enfin elle fut obligée de vendre à un usurier, à prix dérisoire, la propriété qui leur restait. Celui-ci demanda en plus la main de sa fille aînée, Lakshmi. Padma trop préoccupée de l' avenir de ses enfants, accepta cette proposition avec empresse-

Sampingué

هوسباز

هوسباز

رگبار تندی چون بارانهای بدو پیدایش زمین شلاق وار بر زمین بی دفاع فرود می آمد و باد ذرات کوچك آب را جمعاً بصورت غبار روی معبر قیر اندود جا بجا مینمود و حال آنکه دریا ساکت و آرام با عشق کهن و عمیق خود در مه سربی رنگی مستور بود . همه چیز مرطوب و چسبنده و لزج شده بود و رطوبت در همه چیز نفوذ داشت حتی در بدن رخنه کرده روح را کسل کرده بود . لرزۀ اشتیاقی در تمام موجودات جولان داشت و باد جنون یا مستی ، ترك و بیزاری جاهلانه‌ای نسبت بهمه چیز حتی هستی در اعماق وجود بر انگیخته بود . در میان‌این‌غوغای تمایلات هوس انگیز آبهم جاری بود ، آبی که گوئی در اثرخشم خدایان فرو میریخت و صدای آن سایر صدا ها را از بین برده بود و دفعتاً هم متوقف میگردید .

اطاقی که اخیراً در مرتبۀ تحتانی بنائی اجاره کرده بودم ظاهراً راحت بود ولی هنوز نتوانسته بودم باشیاء موجود در آن عادت کنم . اثاثیه آن ظاهر عجیب و مرموز و محکمی داشت : کمد خپله و قرص و گنجۀ بلند و باریك و عملی ولی نخاله و مسخره و میز کت و کلفت گرد و آئینۀ ظریف آن همه مثل این بود که بمن توجه تهدید آمیزی دارند . بوی زنندۀ تندی که

مخصوص هندوهاست در هوا پراکنده بود . در خیابان پاره‌دوز هندی پیری با عمامهٔ قرمز خود نیمه لخت بوضع زاهد متعبدی زیر پنجرهٔ من نشسته گرم تماشای ازدحام خلق بود ، بدنش لاغر و خشك و زیتونی رنگ بود و چشمهائی سیاه و گرد و فرو رفته داشت . قسمت اعظم صورتش زیر ریش پریشانی مخفی شده بود و جعبهٔ چرك کهنه و مقداری کفش مندرس رو بروی او پخش بود.

امروز تمام بعد از ظهر را بشنیدن گراموفون یعنی صفحهٔ هندی ای که برحسب اتفاق خریده بودم مصروف داشته بکرات آنرا گذاشتم بعد در صندلی خود افتاده ریزش قطرات باران و افراد معدودیرا که در کوچه آمد و شد میکردند تماشا میکردم. پنجرهٔ من رو بدریا باز میشد که تودهٔ خاکستری رنگی آن را تشکیل و در افق در مه و ابرمحو میشد .

در این ضمن دستی بدر اطاق من خورد فوراً در را گشودم دیدم زنی لاغر اندام و رنگ پریده ولی خیلی مرتب که خطوطی منظم بر پیشانی داشت با چشمهای درشت سبز رنگ و موی بوربا تردید تمام بمن گفت :

« محض رضای خدا این صفحه را نزنید چون اعصاب مرا تحریك وبسختی عصبانیم کرده .»

گفتم : « بچشم وخیلی از این پیش آمد متأسفم . »

او هم اظهار تشکر کرده باطاق مجاور رفت .

منهم گراموفون را از حرکت باز داشته فکر کردم که این زن باید خارجی‌ای باشد که هنوز بساز هندی عادت نکرده یا در اثر توهمات بی اصلی شاید از این صفحه متنفر است . بهر حال

روی تخت دراز کشیده مجلهٔ مصور محلی ای را نگاه کردم .

ساعت هشت بسالن غذاخوری که در مرتبهٔ سوم است رفتم. رئیس پانسیون که آدم سبزه روئی از اهالی گوآ بود و خودرا اهل پرتقال معرفی میکرد مرا به یك نیم دو جین اشخاصی که ملیتشان مشکوك بنظر میرسید معرفی نمود . سوپ را خورده بودیم که در بشدت هر چه تمامتر صدا کرد و همسایهٔ اطاق خود را دیدم که با طمطراق تمام وارد اطاق گردید . لباس ابریشمی یقه بازوتنگی در برداشت که بگلهای زرد و آبی منقش بود . ظرافت طبعش بزیبائی او افزوده باندام نازك موزونش وضع دلچسبی داده بود. با حرکت سر برفقای هم منزل خود سلامی کرده روی تنها صندلی خالی دور میز ما نشست .

پس از صرف غذا از رئیس پانسیون در اطراف احوالات این زن سؤالاتی نمودم.

رئیس پانسیون با قیافهٔ بوزینه مآب و اشارات چشم خود بمن گفت :

« ـ اسمش فلیسیا و خانه بدوشی است که از هیچ پیش‌آمدی ابا ندارد و بخنده گفت همینقدر نصیحتاً عرض میکنم که با آتش بازی نکنید . »

من خیلی مصر بودم این شخص که این ظاهر عجیب را دارد و اینطور ظالمانه مرا از شنیدن ساز دلخواه خودم باز داشت بدانم کیست .

سر شب که برای گردش از منزل خارج میشدم فلیسیا را با پاره دوز روبروی پنجره خودم گرم صحبت و اختلاط دیدم .

ابرها متفرق و قرص ماه رنگ پریده‌ای مثل چشم ماهی مرده که در دریا بنظر میرسد روشنائی خفیفی بر شب بمبئی افکنده بود و سراسر آسمان مثل اینکه ترشح شیری رنگی بآن شده باشد یکپارچه نورانی بود . اتوبوسها و تاکسیها در اثر مالش قطعات آهن آنها بیکدیگر سر و صدای سرسام آوری بپا کرده بودند . من از کوچه‌ای میگذشتم که بگردشگاهی منتهی میشود که مملو از ردنگت پوشانی است که عمامه های بزرگ رنگین بر سر دارند . عموم زنان ملبس بساریهای رنگارنگ بودند که بنظر میرسید بر سر زمین میخزند . در این ازدحام خلق و درهم لولیدن افراد مربوطه بطبقات مختلفه در صور متنوعه اعم از بومی و خارجی و هندو چنین بنظر میآمد که در مجلس بال کستومه‌ای در گردشم .

در مراجعت از آپولو بوندر و عبور از شسهٔ مخصوص بندر دیدم فلیسیا روی پلکان مدخل بندر نشسته با دست های بهم پیچیده مانند راهبه‌ای در حال عبادت محو تماشای تشعشع نور ماه در روی امواج دریاست . پریدگی رنگ چهره و لرزش لبانش حاکی از اضطراب درونی شدیدوی‌بود و چنان مستغرق بحرتفکرات خود بود که ابداً توجهی بعابرین نداشت .

در مراجعت بخانه گرما طاقت فرسا شده بود . پنکه را بکار انداختم و بمنظور خفتن دراز کشیدم ولی صدای سرفهٔ خشك پیر مرد پاره دوز نگذاشت دیده بر هم نهم .

شب بعد فلیسیا سر میز شام نبود . از اطاق غذا خوری که خارج شدم یك‌راست بجانب آسانسور رفتم و روی تکمهٔ خبر

فشار آوردم دستگاه فوراً بطول نوار های فلزی رو ببالا سرید و ایستاد . در خارجی را روبخود باز کردم لنگه در داخلی را که گشودم با نهایت تعجب دیدم فلیسیا مثل یك مجسمهٔ مرمر در داخل اطاقك آسانسور بدون حرکت ایستاده است و عطر ملایم محرکی از او متصاعد است . نخست اوبمن با لهجهٔ انگلیسی غلیظی بفرانسه گفت :

« ـ آیا شما امشب آزادید ؟

« ـ بلی خانم .

« ـ میل دارید تا گرین مرا همراهی کنید ؟

« ـ با کمال اشتیاق . »

تغییر محسوسی در او حادث گردید . حرکات و ظاهر چهره‌اش آرام و ملایم جلوه مینمود . پائین که رسید جلو پیر مرد پاره دوز هندی ایستاده گفت :

« ـ طبیعت تیك هی.»[1]

هندو بنشانهٔ احترام دست به پیشانی خود برده سر فرود آورد و گفت :

« صاحب سلام پارماتما تامارا بالاکره ، بال بچه سو کیرا که [2].

فلیسیا کیف خود را گشوده چند شاهی در کف او نهاد و او زمین را بوسه داده گفت :

« باگوان‌مر گیا . باگوان‌مر گیا [3].

۱ ـ حالت خوبست؟

۲ ـ سلام برتو باد خداوندترا حفظ کند و اطفالت را نگاهدارد .

۳ ـ باگوان‌مرد باگوان‌مرد .

من گفتم : «از این مرد متنفرم . او لاینقطع سرفه میکند و دیشب نتوانستم چشم بر هم نهم بعلاوه نمیدانم او چرا جلو اطاق مرا برای نشستن خود اختیار کرده است .

فلیسیا جواب داد : « بیچاره باگوان ! اتفاقاً او طرف علاقهٔ من است و من بسیار نسبت باو شفیقم ضمناً گاه از او میترسم و گاه از او متنفرم و با تمام این احوال گر چه مثل یك سگ مطیع من است ولی نفوذ عجیبی در وجود من دارد فعلا سخت مریض است باید او را بمریضخانه بفرستم و فردا این کار را خواهم کرد .»

او بمن نگاه نمیکرد مثل اینکه مرا از شیشه ساخته باشند و چیزی در ماوراء وجود من موجود باشد بآن چیز متوجه بود . بعد بجانب آپولو بوندر براه افتادیم و پاره دوز دمر افتاده بود و سرفه میکرد .

ماه بزرگ و قرمز رنگ مثل یك سینی مسین براق سر از افق بر آورده بود ولی فلیسیا نسبت بمنظره‌ای که زیر نظر داشت بی‌قید بنظر میرسید و مانند کسیکه در خواب براه افتاده باشد حرکت میکرد . لباس ساری سفیدی هم در بر کرده بود که بیش از بیش بر وجاهتش افزوده بود . در ضمن آهنگی را هم با صدای قشنگ ظریفی بسیار سوزناك و محزون زمزمه میکرد . کلاهش که لبهٔ پهنی داشت برچشمان سبزش که نگاه غیر قابل وصفی داشت سایه افکنده بود .

بعد بدون اینکه من از او سؤال کرده باشم شروع بسخن کرد : که اصلا اهل کلکته‌ام و در اروپا تربیت یافته‌ام ضمناً اظهار داشت همه جا اعم از اروپا و آسیا مسافرت کرده‌ام ولی

هیچ کشوری نتوانسته مانند هندوستان در وجود من مؤثر باشد و فقط در هوای سنگین این مملکت توانسته‌ام زندگی کنم و این بیان من ابداً با تعریف های ساختگی اروپائیان که هندوستان را فقط از لحاظ فقیر و مار گیر و راجه و معابد میستایند ارتباطی ندارد. مردمانی هستند که کور کورانه ازروی مشهودات اولیهٔخود نسبت بکشور یا ملتی اظهار نظر میکنند. آنچه راجع به اسرار هندوستان و تمول و فقر و معجزات آن گفته‌اند همه بشکلی است که من از آن متنفرم و من برای معجزات اصلا اهمیتی قائل نیستم برای من بزرگترین معجز همین است که من وجود دارم و بطوری این مطالب را بیان میکرد که گوئی از روی ایمان و عقیده میگفت.

گفتم با این معلومات و تجربیات روزنامه نگاری بخوبی از عهدهٔ شما ساخته است.

خیلی با دقت بسخنان من گوش میداد و چشمش بدیگران بود بدون اینکه معلوم باشد اصلا توجهی بگفتار من دارد.

گفت من از این شغل متنفرم جهد من اینست که فقط خودم بحقایق وقوف یابم خصوصاً نهایت بیزاری‌را از این خوانندگان کنجکاو دارم که بهترین افکار خود را در دسترس آنان گذارم من ابداً هوس کسب شهرت و جلب توجه ندارم تازه برای من چه فایده‌ای دارد؟

بعد بحال تفکر لحظه‌ای جلوگیت آف اینديا درنگ نمود و گفت:

« آیا بوی این گاز قابل اشتعال را احساس میکنید؟ این

رایحه بیاد من آورد که در هر یك از ما هـا این گاز قابل اشتعال وجود دارد .

پس از قدری تأمل گفت : « امشب من میهمانم » و بمن بای بای گفت و رفت .

بعد کمی بحال تردید ایستاد و دفعتاً پشت کرد و براه افتاد . هیکل نازك سفیدش در میان جمع عجیبی که مشغول هوا خوری بودند بجانب گرین پیش میرفت . ولی امواج هم نسیم مصفا و شور مزهٔ اقیانوس را با خود نمیآورد که این هوای سنگین کثیف را با خود ببرد . چند زورق هم در حال ناامیدی در میان امواج متلاطم استقامت بخرج میدادند .

بدین شکل در کوچهٔ خیس و شب تـار و پر گزند بمبئی غرق در هوس سفیهانه مرا ترك گفت و من که نه قادر بفرار بودم و نه مسافرت باقصی نقاط عالم در یك سلسله هم و غم و پشیمانی گرفتار آمدم و دفعتاً تمام زندگانی گذشته و آیندهام مانند این معبر تاریك و پر ملال و این تنهائی و توهمات شورانگیز در نظرم تلخ و بیمصرف جلوه گر شد .

دیشب تا بحال از خود میپرسم که آخر تو با یك زن هوس باز متلونالمزاج یا خانه بدوش جسور خطرناکی چهکار داشتی.... از طرفی نمیدانم چه سری در زیبائی او بود که وضع خاص غیر قابل وصفی باو داده بود .

ضمناً چرا گاهی آنهمه بمن اظهار علاقه میکرد و در عین حال یکمرتبه از من میرمید و دوری میجست . و نیز علاقهٔ باین مردك پاره دوز با وجود مناسبات او با مجامع هندوها و اروپائیان

و نمایندگان خارجی متمول برای من غیر قابل تصور بود . تمام یکشنبه‌ها اتومبیلهای بسیار مجلل جلو پانسیون ما صف میکشید که او را به جوهو ساحل معروف بمبئی ببرد ولی اغلب آنها را گذاشته در تاج یا گرین با پسرکهای گمنامی خود را مشغول میداشت که برساند علاقه‌ای باشخاص ندارد . و خدمت بی سر و ته او هم در مغازهٔ مد پاریس باز خیلی صاف وساده نبود .

محققاً او غیر طبیعی و لوس بود و جلافتهائی از خود بروز میداد . آیا این تضاد روحی نتیجهٔ یك سلسله وصلت های غیر متناسب یا زناشوئیهای اقوام نزدیك نبود که این تأثیرات روحی را در او گذاشته . محققاً من موفق نخواهم شد که این مسائل غامض را حل کنم .

در مراجعت باگوان پیر مرد را دیدم بکلی دولا مثل یك پاکت خالی کنار جاده افتاده بود و نفس میزد .

فردای آنروز دیدم جلو پنجرهٔ من با باگوان گفتگو میکند من با اشارهٔ سر سلامی باو کردم آمد و سرسری دستش را که دستکش زرد رنگی در آن بود بطرف من دراز کرد و گفت :

« شما ده روپیه ندارید بمن قرض بدهید ؟ »

من کیف پولم را باز کرده پیش او گرفتم و او یك اسکناس پنج روپیه‌ای برداشته به باگوان داد و گفت :

« تا امشب ! »

همانشب در اطاق غذا خوری پنج روپیه را روبروی سایر اهل پانسیون که نگاههای مرموزی رد و بدل کردند بمن مسترد داشت و در موقعیکه با هم خارج میشدیم بمن گفت :

« ـ خوب بود یك گردش تا هانجینگ گاردن میکردیم .»

من یك تاکسی صدا زدم سوار شدیم و تاکسی براه افتاد . او شروع کرد که :

« ـ من کار باگوان را مرتب کردم و در بیمارستان سن ژرژ تحت درمان است حالش خیلی بد است و امروز دو بار باوسر زدم که از حالش باخبر شوم . »

بعد در فکر فرو رفت و من تا حدی بعادت و هوس‌های او عادت کرده بودم ولی نمیتوانستم علت علاقهٔ او را باین پاره دوز فقیر درك کنم . اول تصور میکردم که اینهم یك جنبهٔ تفریح تجملی برای او دارد یا جنونی است که گاهی باشخاص متمول عارض میشود که میخواهند خود را حامی مظلومین جلوه دهند ولی این عمل نیکوکارانه باید معمولا مخفیانه و بدون غرض‌خاصی انجام پذیرد .

هنگام عزیمت با مشاهده معابر لخت و محلات بومیان و هیاهوی بازار او مصراً در حال سکوت باقی ماند منهم نخواستم‌با او مخالفتی کنم تاکسی هم بالاخره ما را جلو هانجینگ گاردن گذاشت و ما هم خیابانهای باغ مزبور را زیر نور برق و در میان شاخسار نباتات گرمسیری بسیار مجلل گذشتیم بعداز باغی درنهایت زیبائی عبور کردیم که‌مشرف بدریا بود و از آنجا بخوبی مشاهدهٔ چراغهای شهری که همه در آن خفته بودند میسر بود. ما پهلو به پهلو راه میرفتیم و لباسش بمن سائیده میشد و عطر ملایم و مطبوعش بمشامم میرسید . او قدری بنرده سیمانی ای که در تمام طول پرتگاه ادامه داشت تکیه کرده قدری برج سکوت را که در

تاریکی غوطه‌ور بود برانداز نمود و بانگ مشئوم کرکسی از دور در آن سکوت شب بگوشمان میرسید، آسمان گرفته تهدیدمان میکرد و درختان مرطوب بوی مست کننده‌ای از خود میپراکندند فلیسیا بجانب من برگشت و گفت:

« ـ بزودی باران خواهد گرفت برویم.»

او گول نخورده بود زیرا هنوز در تاکسی ننشسته بودیم که طوفان شروع و رگبار بشدت هر چه تمامتر سرازیر شد در تاکسی که بسته شد خود را در انتهای ماشین جای داد. چون مناظر اطراف در تاریکی شب و رگبار از بین رفته بود ما مهربانتر و محرمتر شده بودیم. او کاملا بمن چسبیده بود و من بازوی برهنهٔ او را لمس میکردم و از رایحهٔ عطر او مست شده بودم.

او خیلی سر دماغ و اهلی بنظر میرسید ومحیط مساعد محرمیتی ایجاد شده بود دفعتاً چشمهٔ مهر و ملاطفت از لبانش جاری گردید.

ابتدا یکی از افسانه های ادبی هندو ها را بدین تفصیل برای من بیان نمود که ماه را کوزه‌ای پر از سوما (مشروب مقدس) تصور میکنند که بتدریج خدایان از آن مینوشند و همینکه رو بنقصان گذاشت باز خورشید آنرا پر میکند. بعد اعتراف کرد که حالت او مرتبط باحوال و اهلهٔ قمر است یعنی خود را بازیچهٔ قوهٔ خارجی ای مخصوص بخود می‌پندارد که او را مانند طوفان جهنم با خود میبرد و او جز بغریزهٔ خود نمیتواند تابع قدرت‌دیگر باشد. ضمناً اظهار داشت:

« ـ قدرتی است فوق قدرت من و من تصور میکنم که ماه در سر نوشت من دخالت تام داردو من مطیع ماهم و بمن الهاماتی

میکند نمیدانم شاید در وجود قبلی‌ای که داشته‌ام مرتکب گناه عظیمی شده‌ام ؟ وضعیت زندگانی من بسیار ناگوار است که باید دو بار در اروپا طلاق گرفته باشم و در هندوستان زندگانی کنم .من هیچ جا جز اقلیم هندوستان قادر بزندگانی نیستم . بعلاوه نمیدانم این تأثیرادبی یا فلسفی هندوستان‌است که مرا باین سرزمین میکشد. مسلماً شما بحد فاصل بین موالید ثلاثه طبیعت و بین مرگ و حیات واقفید در این سرزمین این حد از بین میرود و اینها تنها مردمی هستند که عالیترین فلسفه ها را با آداب و اخلاق عادی خود توأم کرده‌اند . روزی در بنارس در ساحل گانژ بودم وبخوبی پی باهمیت و وسعت فلسفهٔ هندی بردم زیرا یکطرف با کمال خونسردی بانجام تشریفات زناشوئی میپرداختندو یکطرف مرده ها را میسوزانیدند و زهاد بغسل اشتغال داشتند. هزاران سال است که روح هندی با وجود تجدد خواهی ابداً تغییری نکرده وهیچ چیز دراین مملکت بحال معمول و متعارف نیست این مردم از نیاکان خود ثروت و قدرت بسیاری در اختیار دارند .

در این موقع تاکسی جلو پانسیون ما ایستاد او لحظه‌ای با چشمان درشت وشفاف خود بدون اینکه محسوس شود مرا مینگرد بمن خیره شد و پس از رفع تردید بمن گفت :

« ــ برویم اطاق شما . »

من او را باطاق خود بردم حالی پریشان وچشمانی نیازمند داشت وحرکات اضطراب آمیز و رنگ سفید مهتابی و بیمارنما و پریشانگوئی او مرا بخود مشغول میداشت . من ازفرط اشتیاق‌بخود میلرزیدم . خونسردی و حتی تعرض اولین روز ملاقات ما و تحقیری

که در ملاقاتهای بعدی از او دیده بودم مرا تحریك میکرد .

باران همچنان میبارید و با آنکه کمی از شدت آن کاسته شده بود مع‌الوصف در کمال بی انصافی و اطمینان خاطر و کور کورانه و پایان ناپذیر فرو میریخت . من چند صفحه گذاشتم او بدقت گوش میداد ولی پیدا بود که خوشش نیامده است بعد یکدفعه بمن گفت :

« ــ چنین حس میکنم که بدبختی‌ای بمن روی خواهد آورد . »

من محض دلجوئی لب تخت خود در کنار او نشستم وخواستم دستهای او را بگیرم . ضمناً در این لحظه از فرط هوای نفس میسوختم ولی او با عصبانیت دست خود را کشید و باخندهٔ مسخره آمیزی که بانگش در اطاق پیچید بمن گفت :

« ــ آه . مثلاشما چه دربارهٔ من خیال کردید ؟ ها خیلی اشتباه کرده‌اید. مرا بیزار کردی . شنیدی چه گفتم ؟ اگر من بتو اعتماد کرده بودم برای این بود که ظاهر جدی و محجوبی داشتی وبالاخره خارجی و رفتنی بودی چون از مردم اینجا بقدری میترسم که حد ندارد. مرا مسخره میکنند و با من مثل دیوانه‌ای رفتار میکنند .

ولی شما مطمئن باشید که یك موی باگوان را با شما عوض نمیکنم .»

من هاج و واج مانده هم از نقشی که در این تآتر عشقی مسخره بازی کرده بودم نسبت بخود احساس تحقیر مینمودم و هم کینهٔ شدیدی نسبت به پیر مرد پاره دوز پیدا کردم .

بعد او هم‌بشدت در را بهم زد و رفت . باران در نهایت شدت میبارید و من بتعجیل لخت میشدم و سخنان بی سر و ته و حرکات عجیب و خندهٔ عصبانی و شاید تحقیر آمیز او پریشانی غیرقابل وصفی برای من ایجاد نموده بود بالاخره تصمیم گرفتم که دیگر با او کلمه‌ای حرف نزنم و بعد با آنکه نتوانستم یك کلمه از آنچه میخوانم بفهمم بخواندن مشغول شدم و با تمام جهدی که برای سر گرمی‌خود میکردم قیافهٔ فلیسیا در هیچ حال از نظرم دور نمیشد و سراپای وجودم خواهان او بود و در هوای اطوار و گفتار و خنده های او غم بسیار گوارائی در دل داشتم .

فردای آنروز چه در موقع نـاهار و چه شام بدون اینکه توجهی بفلیسیا بکنم صحبت میکردم و او هم مثل اینکه اصلا متوجه من نبود . پس از صرف شام که باطاق مراجعت کردم دیدم دست بدرب اطاق میزنند . در را که گشودم دیدم فلیسیا در لباس اطاق بسیار عالی‌مزین بنقش‌و نگار چینی است ، با روئی گشاده وارداطاق شد . از سفیدی‌و لطافت و زیبائی اندام‌و عطر ملایم و نافذخود حال مرا دگرگون‌ساخت . بعد شروع بسخن کرده درکمال‌یگانگی‌مرا تو خطاب میکرد و میگفت :

« ــ آیا تو برای آنچه شب قبل گفتم اهمیتی قائلی ؟ من بشهادت قلب انتظار وقوع حادثهٔ بدی را داشتم . آیا تو از این خبر بد اطلاع پیدا کردی ؟

« ــ چه میخواهید بگوئید ؟ »

« ــ امروز بعد از ظهر از بیمارستان بمن تلفن کردند که باگوان مرد . »

« ـ ممکن نیست چطور چنین شده است ـ نمیدانستم . »

« ـ آیا ممکن است کمکی از شما تقاضا کنم ؟ همین‌الان برویم ببیمارستان و جسد او را تقاضا کنیم که به سوماتپور (محل خاکستر کردن اجساد) بفرستیم.میترسم او را برای تشریح‌بمدرسه طب بفرستند .

« ـ تحمل داشته باشید الان در این ساعت بیمارستان تعطیل است فردا صبح این اقدام را خواهیم کرد .

ولی او با عدم رضایت پای خود را بکف اطاق میکوبید و میگفت : (باید ، باید ، باید همین الان ، و من بقدری میترسم و به قدری پریشانم ! او بمن اعتماد کامل داشت و این کفر است میفهمی ؟ »

پس شروع بگریه کرده خود را روی تخت من افکند و پیچ و تاب میخورد و باخود میگفت :

« ـ چقدر من بیکس و بدبختم . من بتو امیدوار بودم ولی‌بیا بیا نزدیك ، میخواهم چیزی بتو بگویم .

من با تردید جلو رفتم او دست های ظریفش را بمن داد و بعد گفت :

« ـ یك موضوعی است که من تا حال جرأت‌نکرده‌ام بکسی بگویم ؛ من نسبت بدرماندگان و افتادگان که وجودشان مثل‌امواج دریا رو بفنا میرود بسیار رحیم و شفیقم . این باگوان بدبخت بدنیا آمد و از دنیا رفت بدون اینکه اثری از او در صفحهٔ روزگار باقی باشد یا سعی کرده باشد که اثری‌از او بیادگار بماند تابتوان چندی بعد گفت او میگفته ، حرکت میکرده و فکر مینموده. فعلا

او نیست . مرگش مثل حیاتش بیفایده بوده است و هزاران‌هزار مثل و مانند او وجود دارند . ولی محققاً او به کار ما معتقد بوده‌و با تسلیم و رضا سرنوشت خود را تعقیب میکرده و مطمئن بوده که پس از مرگ بقالب شاید بهتری دو باره بوجود خواهد آمد . و من در زندگانی او داخل بودم و غالباً از همان اولین دفعه که کفشم را دادم واکس بزند میدیدم که مرا دوست دارد و مداح و خواهان منست . بلی عاشق من بود و در خواب دیدم سرا پاعاشق سوزان من است . او یا دیگری نمیدانم : هندوها اصولا خیلی تو دارند و این خاصیت جبلی آنهاست و در عین حال بسیار ساکتند و از ابراز اسرار خود استنکاف دارند و از افراط در تجلیل و احترام او نسبت بخودم در زحمت بودم و اگر من در زندگی باو کمك میکردم برای دلخوشی خودم بود والا او نه بمن محتاج بود نه دیگران زیرا هندو ها در تحمل تا بحد مرگ توانائی کامل دارند. و من شاید بیشتر باو محتاج بودم . راست است که من هواخواهان متمول بسیار دارم ولی شایدخیلی احمق‌تر از باگوان ودراحساسات بشری هم پست‌تر از او باشند فقط اینها پول دارند و تمام عنوان و حیثیت اینها بهمان پول است . اینها خود را لایق همه چیز میدانند و قیافهٔ اشخاص با هوش بخود میگیرند . ولی چقدر در نظر من پستند و همیشه از ته دل آنهارا تحقیر کرده‌ام بالاخره او جلو این پنجره خشکیدو تحلیل رفت و مرد و بعداً بخاکستر مبدل خواهد گردید و غبارش‌را هم باد خواهد برد .

« او رنج میبرد ولی در عین حال تمایلات و هوی و هوس هم داشت ولی کسی ندانست و نفهمید که تمام اینها بباد خواهد

رفت آیا ما همین سرنوشت را تعقیب نمیکنیم ؟

او بلا اراده حرف میزد که خود را متقاعد کند . چشمهای درشت و مژه های کمرنگ بلندی داشت و یك رگ آبی رنگ در پیشانیش نمایان بود . آن خشونت روحی و تکبر همیشگیش تغییر کرده بود خیلی صاف و ساده مینمود . خودش را درحال عجیبی که حاکی از ترس وهوای نفس بود بمن چسبانیده بودبطوریکه بوی بدنش را حس میکردم و میتوانستم ضربان قلبش را بشمارم. جریان خون در عروقم رو بتندی نهاد و بتدریج بطپش منجر گردید . با خود میگفتم چرا پیش من آمده است واین اظهار یگانگیش چیست؟

بعد اشاره به پنجره کرده گفت : « چطور است پرده را بکشید ؟ »

هوای گرم مرطوبی بود که بعلت طوفان سنگین هم شده باشد . هوای چسبنده‌ای که مثل پیراهن خیس از عرق به بدن هم بچسبد. ماه که روبانکسار نهاده بود و غبار قرمز رنگی بر آن احاطه داشت بجانب افق نزدیك میشد .

من پرده را کشیدم ومردد بر جای استوار ماندم .

بنرمی گفت : « ــ بیا پیش من.»

مدتی در کمال صمیمیت صحبت کرد و فاصله بفاصله برای اطمینان خاطر خود وملاحظه اثر رضایت در سیمای من سرش را بسوی من بلند میکرد . بعد بزانو در آمد و مرا در میان بازوان خود گرفته سر بی نهایت زیبای خودرا بمن میمالید وبسختی نفس میزد وصورتش را روبمن میگرفت . متدرجاً در اثر همین نفس زدن خفقانی براو عارض گردید وکلماتی حاکی از عشق از اوتراوش نمود

و از شدت اشتیاق بخود میلرزید بعد کلمات و جملات سحرآمیز دیگری بهمین وزن و آهنگ ادا نمود.

خواستم او را در آغوش کشم که صدای عجیب بهم خوردن بال حیوانی بگوشم رسید دیدم خفاشی که حیوان شبگرد بلادفاعی است و خصوصاً در فصل بارندگی بگردش شبانه میپردازد در کمال وحشت وارد اطاق من شده و دور اطاق چرخ میزند.

فلیسیا لرزان‌وهراسان‌خودرا بمن‌چسبانیده‌درحال‌تشنج‌میگوید:

« – می بینی ؟ این روح اوست . این روح باگوان است که برای تنبیه من آمده است . آمده مچ مرا با تو بگیرد . باید هم الساعه ترا ترك گویم . »

من بنوبهٔ خود سرد شدم و ترس و اضطراب فوق العاده‌ای مرا فرا گرفت.

او با زحمت از جای بر خاست و بدون اینکه با من خدا حافظی کند بسرعت رفت.من ندانستم چه کنم.فتوری درخوداحساس کردم و بلافاصله چراغ را خاموش کرده روی‌تخت افتادم و بزودی در خواب عمیقی فرو رفتم . صبح زود لباس پوشیدم ورفتم دراطاق او را زدم جوابی نشنیدم .

رئیس پانسیون رادر راهرو دیدم . باشاره‌اطاق‌فلیسیارا خندان بمن نشان داده گفت :

« – بدون اینکه بمن بگوید دیشب رفته است ونمیدانم بکجا؟ خوشبختانه حق مرا قبلا داده است . من بشما گفته بودم که نباید باین قبیل خانه بدوشان اعتماد داشت . اینهم یکی از خواص مردمان گرمسیری است .

پایان

Je sentis mon sang se glacer et une peur surnaturelle s'empara aussi de moi.

Elle fit un grand effort pour se relever, et sans me dire au revoir elle sortit, chancelante. Moi, je ne savais plus que faire, j'avais une vague sensation de malaise, j'éteignis la lumière et m'étendis sur mon lit, bientôt je tombai dans un lourd sommeil.

De bon matin, je m'habillai en hâte, je frappai à sa porte; pas de réponse.

J'aperçus le patron dans le corridor, il me désigna la chambre de Félicia, avec son sourire sournois et me dit:

«—Elle ne m'avait pas prévenu, elle est partie hier soir, on ne sait où!

«Heureusement, elle avait payé sa location d'avance. Je vous l'avais bien dit qu'il ne fallait pas se fier à des aventurières de cette espèce. C'est encore un coup des tropiques!»

Fin.

sa chair et je pouvais compter les battements de son coeur. Un rythme sourd se mit à battre dans mes veines, d'abord incertain, puis précipité qui devint la pulsation d'une course accélérée. Je me demandais à quoi elle voulait en venir et pourquoi elle me témoignait tant de confiance.

Elle désigna la fenêtre: «S'il te plait, retire le rideau.»

Il faisait une chaleur molle, moite, lourde d'orage. Une température gluante qui collait à la peau comme une chemise pleine de sueur. La lune décroissante, baignée de vapeurs rouges, était descendue sur l'horizon.

Je retirai le rideau en restant à ma place, hésitant.

«—Viens près de moi» murmura-t-elle.

Elle parla longuement, confidentiellement et, de temps en temps, levait la tête vers moi, comme pour se faire approuver, lire mon consentement sur mes traits. Bientôt elle tomba à genoux, m'entourant de ses bras et suppliante, roulant son extraordinaire tête blonde sur moi, râlant doucement, redressant le visage, quand le râle paraissait la suffoquer, prononçant des mots d'amour indistincts tremblants de larmes secrètes. Puis d'autres mots, des phrases de même sonorité et gravité que des formules magiques.

J'allais l'enlacer lorsque j'entendis un bruit étrange de battements d'ailes, et je vis une chauve-souris, de ces bêtes inoffensives qui font leurs tournées nocturnes, surtout pendant la saison des pluies. Entrée effarouchée, elle tournait autour de ma chambre.

Félicia transie d'effroi, se blotissait contre moi, criait spasmodiquement:

«—Tu vois? C'est son âme, c'est l'âme de Bhagvan qui vient me punir. Elle vient de me surprendre avec toi. Il faut que je te quitte à l'instant même.»

inutile que sa vie, et il y en a des milliers de pareilles. Certainement il croyait à son Karma, il supportait son destin avec résignation et il était convaincu qu'après sa mort, il renaîtrait dans un corps nouveau, peut-être meilleur. Et moi je suis entrée dans sa vie, souvent j'avais remarqué, même la première fois que je lui ai donné mes chaussures pour les cirer, qu'il m'aimait, m'admirait et me désirait, surtout il me désirait, son spectre, brûlant de passion, m'apparaissait en rêve. Lui ou un autre? Ces hindous sont capables d'une concentration formidable, ils ont ça dans le sang. Mais en même temps quelle tragédie muette, car il n'osait jamais en faire l'aveu. Son respect exagéré m'agaçait, m'exaspérait. Si j'ai apporté quelque aide dans sa vie, c'était un prétexte, il n'avait pas besoin de mon aide, pas plus que d'autrui, car les hindous savent attendre et mourir. C'est plutôt moi qui avait besoin de lui. C'est vrai, j'ai beaucoup d'admirateurs riches, peut-être sont-ils encore plus bêtes et dépourvus de sentiments humains que Bhagvan. Seulement ils ont l'argent, et c'est l'argent qui leur donne de l'audace et du prestige. Ils se permettent tout et se donnent un air intelligent. Oh! que je les déteste, je les ai toujours détestés du fond de mon coeur. Enfin il s'est desséché, épuisé devant cette fenêtre, et puis il est mort, et puis il va être inciméré et sa poussière sera emportée par le vent.

«Il souffrait pourtant, il avait du désir, de la passion, mais personne ne l'a su; tout cela sera emporté par le vent. Est-ce que nous ne suivons pas le même destin?»

Elle parlait inconsciemment, comme si elle voulait se convaincre. Elle avait des prunelles claires et larges avec de longs cils blonds et une veine bleuâtre gonflait son front. Son expression dure et ses manières hautaines étaient changées, elle était devenue simple, presque naïve. Elle se blotissait contre moi, avec une expression surnaturelle mélangée de peur et de passion. Je sentais

«—Tu te rends compte de ce que je te disais l'autre soir, j'avais un mauvais pressentiment. Tu n'as pas appris l'horrible nouvelle?»

«—Que voulez-vous dire?»

«—Voilà, cet après-midi on m'a téléphoné de l'hôpital que Bhagvan est mort.

«—Pas possible. tiens, j'ignorais.»

«—Puis-je te demander un service? Allons tout de suite à l' hôpital réclamer sa dépouille pour l'envoyer à Soummatpur (lieu de l'incinération) j'ai peur qu'on ne l'envoie à l'Ecole de Médecine pour la dissection.»

«—Voyons, soyez raisonnable, en ce moment l'hôpital est fermé, nous nous occuperons de cela demain matin.»

D'un air boudeur elle frappa de son pied le parquet: «—Il le faut, il le faut, tout de suite; j'ai tellement peur, je suis si désolée! Il avait confiance en moi, et c'est un grand sacrilège, tu comprends?»

Elle sanglota et se laissa tomber sur mon lit en se tordant.

«—Je suis si seule,» balbutia-t-elle, «si malheureuse. Je comptais sur toi: mais viens donc, approche-toi; j'ai quelque chose à te dire.»

Je m'approchai en hésitant, elle m'offrait ses mains délicates, puis me confia:

«—Il y a quelque chose que je n'ose avouer à personne, j'ai une si grande pitité pour les vies humbles, pour les gens simples qui mènent une vie tout à fait inaperçue comme des vagues sur l'océan sans limite. Ce pauvre diable de Bhagvan, il est venu au monde et il en est parti sans laisser aucune trace, ou essayer d'en laisser une, dire que peu de temps auparavant il parlait, remuait et pensait. A présent it n'est plus, sa mort à été aussi

un rire sarcastique qui sonna étrangement dans la pièce «mais vous vous trompez mon ami, vous me dégoûtez, vous m'entendez? Si je me confie à vous, c'est parce que vous aviez un air sérieux, timide même, parce que vous êtes un étranger de passage. J'ai tellement horreur des gens d'ici qui se moquent de moi et me traitent de folle.»

«Mais rassurez-vous, je ne donnerai pas un cheveu de Bhagvan à votre échange.»

Déconcerté, j'éprouvais une vague sensation d'humiliation, et mon coeur débordait de haine contre ce vieux cordonnier, en apprenant le piètre rôle que je jouais dans la comédie sentimentale de cette femme.

Puis elle s'en alla en claquant la porte. La pluie tombait à seaux, je me déshabillai à la hâte, ses paroles incohérentes, son attitude bizarre et son rire nerveux, presque méprisant, me causèrent un malaise indescriptible. Enfin je me décidai à ne plus lui adresser la parole et me plongeai dans ma lecture, quoique ne parvenant pas à saisir le sens de ce que je lisais. Malgré mes efforts pour me distraire, l'image de Félicia obsédait en tous lieux ma pensée, tout mon être aspirait à elle, au souvenir du plus insignifiant de ses gestes, de ses mots, de ses sourires, une exquise douleur me poignait.

Je tins parole, le lendemain pendant le diner et le souper, je ne prêtai pas la moindre attention à elle et Félicia en fit de même à mon égard elle semblait avoir oublié même ma présence. Après souper, en rentrant dans ma chambre, on frappa à ma porte, j'ouvris et vis Félicia en robe de chambre de batik splendide, décorée de motifs chinois, elle entra d'un air distrait. Sa blancheur transparente, son corps bien moulé, son parfum doux et pénétrant me troublèrent. Elle m'adressa la parole en me tutoyant:

droit on célèbre le mariage et dans un autre on incinère les morts et les ascètes font leur ablution. Depuis des millénaires, l'âme hindoue reste la même, malgré le modernisme; au fond rien ne change, et rien dans ce pays ne doit être considéré à notre mesure ordinaire. Ce peuple possède par atavisme une grande richesse, une grande force (1)

A ce moment, le taxi stoppa devant notre pension. Elle me fixa un instant avec ses grands yeux limpides sans paraître me voir, et d'un air dégagé me dit:

—«Allons chez-vous.»

Je l'accompagnai dans ma chambre, son air troublé, ses yeux suppliants et agrandis, ses gestes inquiétants, sa couleur blanche, mâte et maladive et ses divagations m'attiraient invinciblement. Je tremblais de désir. Son attitude froide et même agressive du premier jour de notre rencontre, et sa soumission résignée des jours suivants m'intriguaient.

La pluie tombait toujours, moins violente, mais avec cette majesté, inhumaine d'une force sûre, aveugle et inépuisable. Je jouai quelques disques, elle écouta distraitement et visiblement ennuyée, puis tout à coup me dit:

«J'ai un mauvais pressentiment, il m'arrivera quelque malheur.»

En guise de sympathie, je m'assis au bord de mon lit, à côté d'elle, en essayant de prendre ses mains. A ce moment je brûlais de passion, mais elle retira, ses mains, irritée.

«—Ah, par exemple! Pour qui me prenez-vous?» dit-elle avec

---

(1)—Une grande force qui ne peut pas être atteinte par ses ravisseurs. Leur renoncement, et c'est une des rares qualités que posséde ce peuple éminemment individualiste.

un orage éclata, et une averse commença à tomber de toute sa force. Une fois enfermée dans l'auto, elle se laisse aller au fond de la voiture. Le paysage englouti dans les ténèbres et la pluie, nous étions devenus plus intimes. Elle était tout près, de moi, je frôlais presque son bras nu et me grisait de sôn parfum.

Elle était plus à son aise, plus docile, une atmosphère favorable à l'intimité était créée, soudain un flot de confidences jaillit de ses lèvres.

Elle me raconta d'abord un mythe conservé dans la littérature hindoue, qui représente la lune comme un vase plein de Soma (liqueur sacrée), laquelle diminue au fur et à mesure que les Dieux s'en abreuvent pour être rempli à nouveau par le soleil. Puis elle me confia que son caractère subissait des changements suivant les différentes phases de la lune, c'est-à-dire qu'elle se sentait plutôt le jouet de quelque force étrangère mais attachée à elle, qui l'emmenait comme le grand souffle de l'enfer et elle ne pouvait obéir qu'à son seul instinct.

«—C'est plus fort que moi» ajouta-t-elle, «je crois que la lune préside à ma destinée, je suis esclave de la lune, elle m'inspire parfois, je ne sais, peut-être dans mes existences antérieures j'ai commis des péchés graves? C'est terrible ce que je dois supporter, j'ai dû divorcer deux fois en Europe pour revenir toujours aux Indes. Je ne peux plus vivre que dans cette atmosphère. Du reste, je ne sais si c'est la poésie ou la philosophie de ce pays qui me rattache aux Indes, vous savez, la ligne de démarcation entre les trois règnes de la nature, entre la vie et la mort s'efface et disparaît, c'est le seul peuple au monde qui ait adapté la haute philosophie à ses moeurs et à ses coutumes. Un jour à Bénarès, je me trouvais sur le bord du Gange, alors je me suis aperçu de la grandeur de la philosophie hindoue, avec quelle indifférence à un en-

«—J'ai arrangé l'affaire de Bhagvan» continua t-elle, «il est soigné à Saint George's Hospital, son cas est assez grave, aujourd' hui, j'ai été deux fois là-bas pous m'informer de ses nouvelles.»

Puis elle resta songeuse, j'étais plus ou moins habitué à ses fantaisies, mais je ne pouvais pas comprendre la raison de son attachement à ce pauvre cordonnier, je croyais que c'était peut-être, un luxe, une manie des gens trop riches et gâtés qui se montrent parfois charitables envers les pauvres, mais ces gestes (1) de bienfaiteur étaient plutôt d'une nature discrète et désintéressée.

Pendant le parcours elle garda un silence obstiné, en contemplant les rues désertes, les quartiers indigènes et le grouillement du bazar. Je ne voulais pas la contrarier, enfin le taxi nous déposa devant Hanging Garden. Nous suivîmes les allées sous la lumière électrique au milieu d'une végétation tropicale luxuriante, (2) puis nous traversâmes un jardin splendide qui dominait la mer, d'où l'on pouvait voir l'immense scintillement de la ville dormante. Nous marchions côte à côte, sa robe me frôlait, je sentais son parfum doux et léger. Elle s'appuya un moment contre la balustrade de ciment qui court le long du ravin, en contemplant la Tour du Silence plongée dans l'obscurité. Le ricanement lugubre d'un vautour effarouché dans le calme de la nuit nous parvenait de loin. Le ciel chargé était menaçant, les arbres mouillés répandaient des senteurs excitantes. (3) Félicia se tourna vers moi:

«—Il va bientôt pleuvoir, il faut rentrer,» me dit-elle.

Elle ne s'était pas trompée, car à peine montés dans le taxi,

(1)—ses gestes.
(2)—d'une végétation luxuriante des tropiques
(3)—d'effluves de senteurs.

pour ce pauvre diable de cordonnier, malgré ses relations avec la société hindoue et européenne et de riches représentants de firmes étrangères m'était inexplicable. Tous les dimanches, les autos de luxe s'alignaient devant notre pension pour l'amener à Djouhou, la plage en vogue de Bombay, mais souvent elle les laissait (1) pour s'amouracher à Taj ou à Green, avec des gigolos, qu'elle abandonnait à leur tour pour exprimer son attachement désintéressé aux gens tout à fait quelconques. Et son vague travail dans un magasin de Modes parisiennes était encore plus énigmatique.

Certainement elle était anormale, gâtée et présentait des tares, et ces complexes n'étaient-ils pas le fruit de longues lignées de générations qui s'opposaient chez elle, ou le choc de deux hérédités qui s'affrontaient? Je ne pouvais certainement pas résoudre ces problèmes trop compliqués.

En rentrant, je vis le vieux Bhagvan plié en deux, comme un paquet vide, ronflant étendu sur le pavé.

Le lendemain matin, elle parlait devant ma fenêtre avec Bhagvan, je lui fis un signe de salut, elle s'approcha et me tendit négligement une main gantée de fauve.

«—N'avez vous pas 10 roupies à me prêter?» me dit-elle.

Je lui tendis mon porte monnaie, elle prit un billet de 5 roupies et le donna à Bhagvan. Puis elle ajouta: «-A ce soir.»

Le même soir, dans la salle à manger, elle me rendit les 5 ropies devant les pensionnaires qui échangèrent des sourires significatifs. En sortant ensemble elle me proposa:

«—Si l'on faisait un bout de promenade jusqu'à Hanging Garden?»

Je hélai un taxi, nous montâmes et le taxi démarra.

(1) les plaquait

pour leur communiquer la meilleure part de moi même. Je n'ai aucune envie de m'exposer ou de m'afficher, après tout à quoi bon?»

D'un air songeur elle s'arrêta un moment devant Cate of India.

«Vous sentez cette odeur de grisou?» me dit-elle, «cette odeur me rappelle le grisou qui est caché en chacun de nous.»

Après une pause elle ajouta: «Ce soir je suis invitée By, By» me lança-t-elle.

Elle s'arrêta de nouveau, l'oeil méfiant, puis soudain, fit volte face et s'éloigna. Sa silhouette, mince et blanche, glissait vers Green, parmi une foule bizarre. en quête d'air frais, Mais les vagues n'apportaient pas l'haleine purificatrice et salée de l'océan, afin de balayer cette atmosphère lourde et chargée de miasmes. Quelques canots se débattaient désespérément au milieu des vagues capricieuses.

Ainsi j'étais abandonné à la rue humide, à la nuit opaque, hargneuse de Bombay, submergé par un désir frénétique mais impuissant de fuite, de voyage au bout du monde, un âcre goût de regret, d'envie, de tristesse s'était emparé de moi. Et, soudain, toute ma vie passée et future, m'apparut aussi triste, aussi vide que cette route nocturne, pleine d'ennui, de solitude et d'irritantes hallucinations.

Depuis hier soir, je me demandais si j'avais affaire à une femme capricieuse et excentrique ou à quelque aventurière audacieuse mais dangereuse. Le côté inconnu, ajoutait encore aux charmes secrets de sa personne, et lui donnait un attrait spécial, incompréhensible. Mais pourquoi faisait-elle semblant de ne pas du tout s'intéresser à moi, tandis qu'en faisant ses confidences elle devenait tout à coup réservée et distante. Son attachement

astiqué montait sur l'horizon. Félicia semblait assez indifférente au spectacle qu'elle avait sous les yeux marchant comme une somnambule, habillée en Sari blanc, sa beauté était resplendissante. Elle fredonna un air de jazz avec une jolie voix frêle, un rien de voix, plein de brisures, mais qui faisait des notes tristes et langoureuses. Son chapeau à grands bords (1) jetait une ombre sur ses yeux verts, au regard indéfinissable.

Puis, sans que je lui aie posé de questions elle me raconta qu'elle était originaire de Calcutta (2) et qu'elle avait été élevée er Europe; elle ajouta:

—J'ai voyagé un peu partout, en Europe comme en Asie, mais jamais un pays n'a pu exercer une attraction aussi puissante sur moi que les Indes, j'en avais toujours la nostalgie. C'est seulement dans l'atmosphère surchargée de ce pays que je pourrai vivre, ce n'est pas par le snobisme des Européens qui ne voient dans les Indes que des Fakirs, des charmeurs de serpents, des rajahs et des temples. Il y a des gens qui expriment pour la première fois un pays ou un peuple et les autres les suivent aveuglément. L'Inde mystérieuse, ses fastes ses pauvretés et ses miracles ont été exploités à satiété. Mais moi, je déteste les miracles, le plus grand miracle pour moi c'est que j'existe.» Elle parlait comme si elle voulait s'en persuader.

«Avec vos connaissances et votre expérience,» hasardai-je, «vous pourriez facilement devenir un bon reporter.»

Elle m'écouta distraitement; les yeux fixés sur les autres, sans même faire semblant de s'intéresser à moi.

«Oh! que je déteste ce métier» dit-elle, «tout ce que je cherche, c'est d'enrichir ma personnalité. Je hais trop les lecteurs curieux,

(1) à hauts bords.

(2) d'un père anglais et d'une mère russe

Un changement s'était opéré en elle, son attitude et l'expression de son visage s'étaient adoucies. En descendant elle s'arrêta devant le cordonnier hindou.

«Tabiat tik héy?» dit-elle. (1)

L'Hindou en signe de respect porta ses mains jointes à son front, s'inclinant cérémonieusement et répéta.

«Saheb Salam-Parmatma tamara balakereh, bal batché soukira ké! (2)

Elle ouvrit son sac et glissa quelques sous dans la main du cordonnier, il baisa la terre en disant:

«Bhagvan marguia, Bhagvan marguia! (3)

—«Je déteste ce type, dis-je, il tousse tout le temps, hier soir je n'ai pas pu fermer les yeux, d'ailleurs je ne sais pas pourquoi il s'est installé devant ma fenêtre.

—«Pauvre Bhagvan!» répondit elle, il est mon protégé, parfois je sens une immense pitié pour lui, parfois, il me fait peur et parfois il me dégoûte, mais malgré cela il a un pouvoir extraordinaire sur moi, quoiqu'il m'obéit comme un chien. En ce moment, il est sérieusement malade, il faut que je l'envoie à l'hôpital; demain j'arrangerai cela.»

Elle ne me regardait pas, elle regardait quelque chose à travers moi sans me voir, comme si j'étais en verre. Puis nous nous dirigeâmes vers Apollo Bunder, tandis que le cordonnier, plié sur lui - même, toussait incessamment.

La lune grande, rougeâtre comme un plateau en cuivre bien

(1) Ca va bien?

(2) Que la paix soit sur toi, que le Dieu suprême te bénisse, qu'il protège tes enfants.

(3) Bhagvan est mort.

bans multicolores. Les femmes habillées en Sari aux couleurs chatoyantes qui semblaient flotter doucement à quelque pouces du sol. Ce grouillement des peuples, ce mélange hêtéroclite de déclassés, dénaturisés, des étrangers et des hindous aux mille faces, j'avais l'impression de me promener dans un bal costumé.

De mon retour d'Apollo Bunder en suivant la Jetée, je vis Félicia assise sur les escaliers du môle, les mains jointes, les pupilles dilatées, elle regardait fixement dans une attitude religieuse le miroitement du clair de lune sur les vagues de la mer. La pâleur diaphane de son teint, le tremblement de ses lèvres décelaient son émotion profonde. Perdue dans ses rêveries, elle n'accordait aucune attention aux passants.

En revenant à la maison, il faisait une chaleur accablante, je fis marcher le panké, (1) puis je m'étendis pour dormir, mais le bruit sec de la toux du vieux cordonnier m'empêchait de fermer l'oeil.

Le lendemain soir, elle était absente à notre table. En sortant de la salle à manger, je me dirigeai vers l'ascenseur, j'appuyai sur le bouton d'appel: un déclic, l'appareil docile glisse le long des tiges d'acier et s'immobilise, je tire à moi la porte extérieure et écarte le battant intérieur. A mon grand étonnement, Félicia se trouvait immobile dans la cabine comme une statue de marbre, et un parfum doux et provoquant s'exhalait de sa personne. Ce fût elle qui me parla la première en français, avec un accent anglais fort prononcé.

«—Est ce que vous êtes libre ce soir?

«—Oui, Mademoiselle.

«—Voulez-vous me conduire jusqu'à Green?

«—Avec plaisir.»

(1) punkah

gais, me présenta à une demi douzaine de personnes appartenant à des nationalités douteuses. La soupe était servie, quand la porte claqua avec fracas et je vis ma voisine faire une entrée triomphale. Elle portait une robe de crêpe imprimé de fleurs jaunes et bleues, très longue, décolletée, bien serrée à la taille, avec une élégance naturelle qui rehaussait sa beauté et ajoutait à sa silhouette élancée une gaîté agreste. Elle salua les pensionnaires d'un signe de tête et s'assit sur la seule chaise vacante de notre table.

Après souper, je demandai à notre patron des renseignements sur cette femme.

Le patron avec sa physionomie simiesque et le clignement significatif de ses yeux, me dit:

«- -Elle s'appelle Félicia, une aventurière qui est en proie à ses crises des tropiques.

—Un tout petit conseil, ne jouez pas avec le feu», ajouta-t-il souriant.

J'étais fort intrigué de connaître cette personne aux allures bizarres, qui me priva si cruellement de mon orgie musicale.

En sortant pour ma promenade nocturne, je vis Félicia poursuivant une conversation apparemment animée avec le cordonnier hindou qui se trouvait devant ma fenêtre.

Les nuages dispersés, la pleine lune pâle, phosphorescente, comme l'oeil d'un poisson mort se regardait dans la mer répandant une lueur blafarde sur «Bombay la nuit», et le ciel entier semblait n'être qu'une irradiation lumineuse, qu'un suintement laiteux de sa pâleur. Les buss et les taxis roulaient dans un bruit de ferraille, avec (1) un grincement mélancolique. Je suivis la rue qui débouche sur la Jetée-promenade, parmi une foule compacte de gens habillés, de rédingotes trainantes et coiffés d'énormes tur-

(1) avec les tramways.

avec son turban rouge, à demi-nu, s'était abrité sous le linteau de ma fenêtre en une pose hiératique et résignée, en contemplant le déchainement des éléments. Il était désséché, presque décharné teinté d'olive, les yeux noirs enfoncés dans l'orbite et, sa barbe mal soignée lui mangeait le visage. Une vieille boite et des chaussures usées traînaient devant lui.

Toute cette après-midi, je m'acharnai sur mon phono. Un disque hindou acheté au hasard m'obsédait, je le jouai et rejouai sans interruption, puis installé dans le fauteuil, je regardai tomber la pluie, et les rares passants qui s'aventuraient au dehors. Ma fenêtre donnait sur la mer, une masse grisâtre et paresseuse qui se mêlait avec l'horizon embué.

Soudain, on frappa à ma porte: (1) j'ouvris, une femme mince, au visage pâle, aux trais réguliers, sur son front se dessinant (2) le sillon pâle des veines, avec de grands yeux verts clairs et une chevelure de paille, d'un air (3) distrait me dit: «Je suis si énervée, ça me tape sur les nerfs, pour l'amour du ciel, arrêtez ce disque.»

«I'm so sorry, répliquai-je».

Elle me remercia et s'en alla dans la chambre voisine.

J'arrêtai mon phono, en pensant qu'elle devait être une étrangère encore mal adaptée à la musique hindoue, ou la détestant par préjugé. Je m'étendis sur mon lit en parcourant une revue illustrée locale.

A huit heures, je monte au 3me étage dans la salle à manger. (4) Le patron, un métis bronzé originaire de Goa qui se disait portu-

(1) à la porte.

(2) avec un front où, se dessinait

(3) et d'un air.

(4) Le logeur

Lunatique

par Sadegh HEDAYATT

Une pluie torrentielle fouettait le sol sans défense, une pluie comme celle du commencement de la formation de la terre; la brise déplaçait sur la route asphaltée une poussière fine composée de particules d'eau, tandis que la mer, silencieuse et passive, pleine de ses profondes, muettes et lointaines amours, était plongée dans une brume de plomb. Tout était humide, gluant, visqueux; l'humidité rongeait, attaquait tout, elle pénétrait aussi le corps et alourdissait l'âme. Un frisson de désir parcourait les êtres, un souffle de folie ou d'ivresse aspirait à l'oubli, à la lassitude, un désir fou d'abandonner tout, même son corps, s'éveillait je ne sais dans quel bas fond de l'être. Dans cette lasciveté passionnée, l'eau coulait furieuse de quelque dieu en colère. La pluie étouffait les bruits extérieurs et elle s'arrêtait tout d'un coup.

Dans la chambre, au rez-de-chaussée de ma nouvelle pension, quoique visiblement confortable, je ne pouvais pas encore m'habituer aux objets environnants: les meubles avaient une expression bizarre, énigmatique, vivante. La commode trapue, sérieuse, la haute armoire étroite à l'air pratique, mais dur et moqueur, la brave table ronde, le miroir coquet, tous me surveillaient avec une vigilance menaçante. Une odeur âcre et poivrée originaire des Indes flottait dans l'air. Devant ma fenêtre, un vieux cordonnier hindou,

Lunatique

Par

Sadegh Hédayatt


مؤسسه چاپ و انتشارات امیرکبیر